قضایای حضرت موسی علی نبینا
و علیه السلام و گریز به وقایع
شهادت حضرت امام حسین علیه السلام

قضایای حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام و گریز به وقایع شهادت حضرت امام حسین علیه السلام

ذکر احوال جناب موسی ابن عمران و فرعون مشتمل بر شانزده مجلس اللهم وفقنی

در زمان فرعون منجمین که در آن عصر بودند باو خبر دادند که یک طفلی
بوجود می آید که ادعای نبوت میکند و این دولت تو برهم نشسته و منقرض
میشود و باعث انهدام دولت تو می شود فرعون پرسید چاره دارد
گفتند او هنوز نطفه اش منعقد نشده است در فلان شب نطفه اش
منعقد میشود باید حکم کنی که مردان از زنان جدا شوند و میان ایشان
تفریق کنی فرعون همان روز حکم کرد که امشب جمیع مردان از شهر بیرون
بیایند من میخواهم جمال خود را با ایشان بنمایم چون ادعای خدائی می
نمود نقاب بر روی افکنده همه مردم او را ندیده بودند بعضی از
اوقات هم که بیرون می آمد همه کس او را نمیدید مگر بعضی از خواص
خلاصه گفت میخواهم با ایشان خلعت بدهم و جمیع بندگان خود را امشب
ضیافت کنم مهمان من باشند و علاوه بر این احسان هم میکنم بانها و حکم
کرد که همه آن شب یک مرد در مصر نماند شب که شد همه مردان از
شهر بیرون رفتند در صحرای وسیعی فرعون هم با جلال تمام خودش
از شهر بیرون آمد و عمران پدر موسی چون وزیر او بود و امین او بود

اعتمادی بسیار بر او داشت او را بر دروازه موکل گردانید و گفت
در اینجا بمان و محارست کن که احدی از مردان وارد شهر نشوند همین
که شب شد زنان از خانه‌ها بیرون آمدند دسته دسته دست یکدیگر را
گرفته بودند و شهر زنان شده بود جشنی داشتند تماشا میکردند
این کاروان سرا و آن بازار و آن مسجد تا وقتی که رسیدند یکدسته
زنان بر در دروازه که مادر موسی ع هم در میان آنها بود چشم مادر
موسی که بر عمران افتاد گفت شماها آهسته آهسته بروید من دو کلمه
حرف با عمران بزنم و می آیم از عقب شما امیر سپاه زنان رفتند مادر
موسی نزد عمران آمد در آن وقت خداوند عالم قوه شهوت او را بهیجان
آورد و شهوت او را مسلط گردانید حالت مواقعه در خود دید
میل و خواهش جماع کرد عمران در همانجا در بر دروازه با او مقاربت
کرد و نطفه حضرت موسی در رحم مادرش قرار گرفت که یک مرتبه
همه منجمین یک زبان شروع کردند فریاد کردن فرعون پرسید
شماها را چه می شود گفتند نطفه آن شخص در رحم مادرش قرار
گرفت فرعون پرسید از کجا میگوئید گفتند ستاره او در گوشه فلک

نمایان است چون کسی که وجودش تاثیری داشته باشد بزرگ باشد هر وقت
که بوجود می آید ستاره او در گوشه فلک نمایان می شود اگر منجم کاملی باشد
او را میشناسد باری فرعون برگشت و آمد در شهر و مردم هم برگشتند
و در شهر آمدند فرعون گفت حالا چه باید کرد گفتند حکم کن که در این
سال هر چه طفل بوجود می آید اگر پسر است بکشند و اگر دختر است او را
بگذارند در آن سال هر چه یعنی فرزند ذکور بوجود می آمد همه را کشتند
⁂ صد هزاران طفل سر ببریده شد ⁂ تا کلیم الله صاحب دیده شد ⁂
و زن عمران هم حامله بود وقتی که آثار وضع حمل و علامات در خودش مشاهده
نمود بسیار مضطرب و پریشان احوال بود آن قابله که موکل او بود گفت
سخت حالتی در تو می بینم چرا این قدر مضطربی و مشوش مباش گفت
چرا مشوش نباشم حالا این طفل بوجود می آید اگر پسر است او را در پیش
رویم میکشند نه ماه است او را بشکم زحمت کشیده ام حالا بقتل میرسانند
خداوند عالم یک محبتی در دل آن ضعیفه انداخت گفت غم مخور اگر
پسر هم باشد من بکسی این راز اظهار او را نخواهم کرد وقتی که وضع
حملش شد و موسی بدنیا آمد چشم آن زن که بر جمال عدیم المثال موسی

افتاد محبتش زیادتر شد او را برداشت و رویش را بوسید و گفت
خاطر جمع دار که من با احدی نمیگویم دل آسوده دار و بعد از آن رفت
در نزد فرعون و گفت زن عمران حامله نبود قدری خون بود با او بود
در شکم او جمع شده بود از او رفع شد چیزی نبود یک همسایه داشتند
یک روز آمد در خانه عمران بیهانه آتش چشمش بر موسی افتاد گفت
چشم شما روشن خدا بخشدش این طفل را خوشا باحوال شما که
او را کسی ندید و خود آن ضعیفه چند پسر آورده بود و کشته بودند
این را گفت و آتش گرفت و بیرون آمد آتش را انداخت در خانه
دوید و رو بخانه فرعون بلی از این جور اشخاص خوش ذات بسیار هستند
و گفت آن قابله دروغ گفته است زن عمران پسر زائیده است و الان
هم در خانه او است فرعون متغیر شد و چند نفر ملازمان [illegible] را
فرستاد که بروید آن طفل را بقتل رسانید وقتی که آمدند خبر دادند
زن عمران را که آمدند ملازمان فرعون مادر موسی مضطرب شد
که چه کند یک تنور پر از آتشی بود آتش کرده بودند که نان طبخ
کنند در آن وقت الهام شد بمادر موسی که او را در میان آتش

بیندازد برداشت آن طفل را و انداخت در میان تنور آتش وقتی که
ملازمان فرعون آمدند هر قدر تفحص کردند در خانه او را نیافتند
برگشتند و خبر بردند آن ضعیفه دروغ عرض کرده است ما رفتیم
تفحص و تجسس کردیم و گردش نمودیم او را نیافتیم فرعون امر نمود که
آن زن را آوردند و حکم کرد که یک طشتی را پر از آتش کردند و بعد
از آن آن ضعیفه را برداشتند بر روی آن طشت انداختند و سوزانیدند
بسزای خود رسید بعد از سه روز مادر موسی آمد بر سر تنور به بیند
فرزندش چه شده است هست یا آنکه سوخته است نگاه کرد
دید موسی در میان تنور نشسته است و با آتش بازی میکند این
مختص بجناب ابراهیم خلیل نبود که در میان آتش رفت و او را آتش نسوزانید
چند نفر از انبیا و اولیاء در آتش رفتند و آتش آنها را نسوزانید
و در اینها تأثیر نکرد بواسطه آنکه این آتش را کسی دیگر او را خلق
کرده است و این طبیعت و سوزندگی را باو داده است هر وقت
که میخواهد امر کند میسوزد ولیکن جناب خلیل اول کسی بود
که در آتش رفت چون نام خلیل بردم مناسب است کیفیت او را

مفصلاً عرض کنم در وقتیکه میخواستند خلیل را در آتش بیندازند
نمرود مردود حکم کرد که از همه شهرها که در تصرف او بود هیزم
بیاورند نوشتند از همه ولایت هیزم آوردند مگر از اصفهان
از این جهت جناب خلیل شنید بسیار خوشش آمد عرض کرد پروردگارا
خالی مگذار این شهر را از چهل مؤمن از این جهت است حالا هم
بلائی که نازل می شود مردم این شهر بالنسبه بجاهای دیگر سهل
تر است بواسطه این چهل نفر مؤمن خالص نوشته اند استر بیش
از همه حیوانات سرعت داشت در آوردن هیزم بواسطه همین
خداوند عالم او را عقیم کردانید بعد از اینکه آتش افروختند در
بابل آتش افروخته بودند و در شام شعلهٔ او را دیدند آن قدر
آتش افروختند که اگر مرغ در یک فرسخی آن پرواز میکرد کباب
میشد و بروی زمین می افتاد بعد از آن متحیر و سرگردان بودند
که چگونه آنجناب را در آتش اندازند شیطان ملعون آمد و چون
در جهنم منجنیق را دیده بود صورت منجنیق را تعلیم آنها کرد و
بعد از آن منجنیق ساختند اول سنگی که در فلاخن گذاردند

و انداختند

موسی

و انداختند در میان آتش افتاد همه تحسین کردند بعد از آن آمدند
جناب خلیل را بهر چه بستند بقوت نبوت پاره نمود تا آخر شیطان
انها را گفت بموی سرش او را ببندید و قسمش بدهید بحق آن
خلقی که خلیل را است کشوده نشوی چنین کردند او را بر منجنیق کشیدند
که خروش و فغان از ملئکه آسمان بلند شد عرض کردند پروردگارا
در همه روی زمین همین یکی تو را می پرستد ابرهیم میسوزانند آیا
اذن میدهی که ما بمدد او برویم فرمود بروید اگر اذن داد یاریش
کنید دفعة چهار ملك که هر کدام موکل یکی از عناصر اربعه بودند
هر کدام با هشتاد هزار ملك جلو او نازل شدند هر کدام گفتند اذن
بده یاریت کنیم اذن نداد در آن بین که او را انداختند در بین راه
جبرئیل بر او نازل شد در هیچ مقامی عرض کرد هل لك حاجة آیا حاجت
داری اما الیك فلا گفت دارم اما بتو ندارم جبرئیل عرض کرد از آن
کسی که داری چرا نمیخواهی فرمود علمه بحالی حسبی من سوالی او
خودش از احوال من خبر دارد و مطلع است هم چنانکه او را پرتاب کردند
در آتش که خطاب رسید یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابرهیم ای آتش

سرد و سالم شو بر ابرهیم کرد فعتا آتش بر خلیل گلستان شد مذکور است
که اگر خداوند سلامًا نمی فرمود خلیل از سردی و برودت هلاک
میشد ؛ ای شاد و خرم باد روح مولوی ؛ کاین چنین گفته است اندر
مثنوی ؛ خوش تر آن باشد که سرّ دلبران ؛ گفته آید در حدیث دیگران ؛
از خلیل این قصه چون کردم رقم ؛ از خلیل کربلا یاد آمدم ؛ زین گلستان
خاطرم گردید شاد ؛ از گلستان دیگر آمد بیاد ؛ حضرات ما خلیلی
داریم گلستانی داریم خلیل ما گلگون کفن صحرای کربلا و گلستانش
کربلا حضرات وقتی که خلیل را میخواستند در آتش بیندازند بجناب
فرمودند بنمرود بگوئید من بسیار تشنه میباشم خبر از برای نمرود
آوردند گفت ما او را میکشیم چرا تشنه باشد عبارت حدیث است
در تاریخ ذکر کرده اند که فرستاد یخ برف آوردند در آب مخلوط
کردند و با برهیم دادند اما مظلوم دشت کربلا در روز عاشورا
هر قدر فرمود ای قوم جگرم از تشنگی می سوزد یک قطره آب بگلوی
خشک من برسانید میفرمود ؛ برزخ جان اگر بفروشید میخرم
یک قطره آب از این که دگر نیست چاره ؛ سیراب میشوند بشهر ساعت

ازفرات

موسی

از فرات ؛ وحش و طیور و دیو و دد از هر کناره ؛ من تشنه فرازم راه عبور من ؛
بربسته اید با سپه بی شماره ؛ در آن خون خوار دشت از شش جهت شد بی جهت
غالب ؛ بجسم نازنین سبط خیر المرسلین آتش ؛ عمود از راست زد و بین
از چپ و ناوک زد پیش رو ؛ ز پشت سر سنان از آسمان تیغ و ز زمین آتش ؛
شرار از بند بند استخوان آتش رفت بر گردون ؛ بلی بر جان عشاق افکند
عشق این چنین آتش ؛ بعین سوختن از داغ یاران ملهم غیبی ؛
ندا زد کی خلیل من گلستان بین مبین آتش ؛ حضرات وقتی که
خلیل را در آتش انداختند در میان گلستان نشسته بود یکطرف نگاه
میکرد گلهای رنگ رنگ میدید یکطرف نگاه میکرد سبزهای
خرم میدید یکطرف نگاه میکرد چشمهای آب جاری میدید
یکطرف نگاه میکرد لالهای گوناگون میدید اما خلیل کربلا سید
الشهدا در روز عاشورا در میان گلستان قتلگاه نشسته بود یک
طرف نگاه میکرد گلهای رنگارنگ علی اکبر و علی اصغر را میدید
یکطرف نگاه میکرد لالهای دست عباس را میدید یکطرف نگاه
میکرد سبزهای خط قاسم را میدید یکطرف نگاه میکرد مثل چشمه

اشک از چشم کلثوم و زینب روان بود در وقتی که خلیل را میخواستند
در آتش بیندازند زنبور عسل آمده بود آب برمیداشت و بروی
آتش میریخت بواسطه این قلیل خدمتی که کرد خداوند عالم او را معدن
عسل گردانید نظیرش در روز عاشورا آن وقتی که آن درویش آمد و
کشکول خود را پر از آب کرده بود و آورد بتفصیل ذکر شود حضرات و
قتی که خلیل را می خواستند در آتش بیندازند یک مرغک ضعیفی
بود عرض کرد پروردگارا یک دوست داریم او را هم در آتش می
میسوزانند پس من هم خود را در آتش می اندازم همچنانکه خود را خواست
در آتش بیندازد خطاب رسید ای جبرئیل این مرغک را بگیر بعد
از اینکه آتش بر خلیل گلستان شد خطاب رسید ای جبرئیل این مرغک
امروز دوست ما را یاری کرد بگو هر چه میخواهد باو عطا کنم آن
مرغک گفت من هزار نام خدا را میخواهم بمن تعلیم کنی پس آن مرغک
بهر گلی می نشست و جبرئیل یک نام خدا را باو تعلیم میکرد تا آنکه
هزار نام خدا را باو تعلیم کرد از این جهت است که او را بلبل هزار دستان
میگویند آمد پرسید گلستان حسین کجا بود و بلبلش که گلستان حسین

قتلگاه و بلبلش سکینه وقتی وارد گلستان قتلگاه شد بهر گلی می نشست
و میگفت اَینَ اَبی اَینَ اَخی پدرم چه شد برادرم چه شد تا آنکه آمد
بسر نعش حسین نشست و شروع کرد بابا گفتن دست پدر را بر میداشت
بروی دلش میگذارد یعنی بابا ببین چگونه دلم از ترس اعدا می طپد
بعضی از اوقات دست پدر را بروی سرش میگذارد یعنی بابا این
دستی است که مکرر بر سر اطفال مردم میکشیدی راوی میگوید این
دختر شیرین زبان کاری در قتلگاه کرد که دوست و دشمن گریستند
عمر سعد شمر را گفت برو این دختر را از نعش پدر جدا کن هم چنانکه
شمر با تازیانه وارد قتلگاه شد سکینه دستهای کوچک خود را بگردن
حسین در آورد ناگاه دستهای حسین هم بلند شد و بگردن سکینه
درآمد شمر شروع کرد تازیانه بر بدن سکینه زدن ابن سعد گفت
ای شمر نمیتوانی یک طفلی را از نعش حسین جدا کنی گفت ای امیر بیا تماشا
کن سکینه دست از حسین بر داشت دست از سکینه بر نمیدارد ان ملعون
گفت اگر میخواهی حسین دست از سکینه بردارد دو دست او را پکد
بگیر و بدست دیگر شروع کن سیلی بصورت سکینه زدن شمر چنین

کورد دستهای حسین رها شد حضرات بعضی از اوقات بلبل در گلستان
منقار خود را بر برگ گل میگذارد و خوانندگی میکند و غش میکند اما
بلبل حرمسرا سکینه مظلومه هم در قتلگاه این لبهای خود را بر گلهای
زخم پدر گذارد و بوسید و غش نمود میگوید در عالم بیهوشی این آواز را
از حلقوم پدرم شنیدم فرمود ای سکینه وقتی که بمدینه بروی سلام
مرا بشیعیانم برسان و بگو شیعتی ما اشربتم ماء عذب فاذکرونی
او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی ای نور دیده سلام مرا بشیعیانم
برسان بگو هر وقت آب سرد بنوشید یاد از لب خشکیده ام نمائید
اقا گوارا مباد بر کسیکه آب بنوشد و یاد از لب خشک تشنگان نکند حضرات
وقتی که خلیل افتاد در میان آتش غشی کرد اما وقتیکه بهوش آمد
نگاه کرد دید جبرئیل بصورة جوانی صبیحی در بالای سرش نشسته است
و دسته گلی در دست دارد و مروحه او را باد میزند اما گلگون
کفن صحرای کربلا جناب سید الشهدا هم در روز عاشورا از شدت
زخم و جراحت حضرة ضعف کرده بودند یک مرتبه حضرة دیدند
که سینه مبارکش سنگین همین که چشم گشود دید شمر با خنجر برهنه

از حفظ
بگو با دوستانم ای سکینه
که گفت آن کشته شمشیر کینه
اگر نوشید آب خوش گواری
ز هر سر چشمه یا جویباری
لب خشک مرا آرید بر یاد
که مردم تشنه لب از جور بیداد
اگر بینید در غربت غریبی
که هست از خانمانش بی نصیبی
غریبهای دشت کربلاایم
بیاد آرید که رسید از بلاایم
که من بهر شما ای شیعیانم
اطفال ز جور کوفیانم

موس

بروی سینه اش نشسته فقال یا لعین کسرت صدری کسر الله صدرک
سینه ام را شکستی خدا سینه ات را بشکند حضرة فرمودند طاقت بده
چرا اراده داری گفت اراده دارم که با این خنجر سرت را از بدن
جدا کنم حضرة فرمودند یا عدو الله ان کنت لابد من قتلی فاسقنی
شربة من الماء حالا که لابد مرا میکشی یک جرعه آب بلب خشکم
برسان

موسی

المجلس الثانی بعد از اینکه مادر موسی او را از میان تنور بیرون آورد
متحیر بود که چه کند خطاب رسید که صندوقی از چوب درست کن و او را
در میان آن صندوق بگذار و ببینداز در رود نیل مادر موسی هم صندوقی
از چوب ترتیب داد و میان آن صندوق را پنبه نمود و موسی را در
میان آن صندوق گذارد و سر او را محکم کرد و او را انداخت در
میان دریای نیل و گفت آنکه در آتش حفظ کرد در آب هم حفظ می کند
حالا ببینید بعد از اینکه شخص امرش را بخداوند وامیگذارد و
توکل بر او میکند خداوند چگونه کار او را درست میکند ❊ کار خود
گو بخدا وابگذار ای حافظ ❊ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی ❊
و این آب نیل دو قسمت و دو شعبه می شد یک قسمت او می آمد در خانه
فرعون و عمارات و باغات جاری می شد و میگذشت از قضای
اتفاقیه آب این صندوق را از آن طرفی که بخانه فرعون میرفت آورد
و فرعون حکم کرده بود که تختش را در باغی گذارده بودند فصل
بهار هم بود سبزه و صفاء و گل و ریاحین در نهایت صفا نشسته بود
بر روی تختش و آسیه زنش هم پهلویش نشسته بود یک مرتبه دید یک

صندوق در روی آب می آید کنیزانش را صدا زد که ببینید این صندوق
چیست در روی آب می آید او را بگیرید ببینیم چیست در اندرون او کنیزان
رفتند در آب نتوانستند پیش بروند آب بسرعت و بزور می آمد بعد
از ان بیرون آمدند و با دست و چوب شروع کردن با آب زدن یک درخت
بود در میان آب آن صندوق آمد و بر ان درخت گیر کرد کنیزان رفتند
و ان صندوق را گرفتند و آوردند حکم کرد در را وا کشودند اسیه نگاه
کرد دید یک طفل مثل قرص قمر در میان ان صندوق است خداوند
عالم محبت او را در دل اسیه انداخت یک نوع محبتی در دلها قرار گرفت
رو بیش را بفرعون کرد و گفت خدا خانه ظلمت را خراب کرداند که بین مردم
چه میکشند از دست ظلم تو که اطفال خود را در دریا می اندازند از ترس
ای بی مروت حالا بس است چه قدر اطفال مردم را بی سبب و بی جرم و
تقصیر بقتل میرسانی فرعون گفت کاهنان کسی که گفته اند دولت مرا
منقرض میگرداند و فانی میکند همین طفل باشد حکم کرد جلادهم بیاید
و او را هم بقتل برساند اسیه گفت این طفل را بر میداریم در خانه خود ما
او را می پروانیم و ما و تو هم که فرزند نداریم این بجای فرزند ما باشد

فرعون قرة عين ... آن

موسی

بعد از اینکه در خانه ما باشد چرا از دست او بو می آید و وجه اینکه اسم او را
موسی گذاردند مو بلغت عربی آب را میگویند و سا درخت را میگویند چون
او را از آب گرفتند و بدرخت آن صندوق گیر کرده بمناسبت از این جهت اسم او را
موسی گذاردند بعد از ان اسیه فرستاد و دایه از برایش آوردند چون در ان
سال زنان دایه بسیار بودند که فرزندان انها را کشته بودند هر چه زنان
مرضعه را آوردند هیچ کدام را قبول نکرد و پستان انها را نگرفت چون
خانه عمران در جنب خانه فرعون بود خواهر موسی در انجا بود آمد مادرش را
خبر کرد مادرش رفت در آنجا همچنانکه پستان دهان او گذارد شروع کرد
بمکیدن اسیه خوشنود گردید و گفت تو میباید در اینجا بمانی این طفل را
شیر بدهی و من جمیع امورات تو را متکفل می شوم مادر موسی عذر می آورد
که من نمی توانم خودم خانه و زندگی دارم فرزند دارم نمی توانم بیایم آخر
بالحاح و التماس او را راضی کردند و مدت سی سال موسی ابن عمران در خانه
فرعون بود دو سال که از عمرش گذشت یک روزی نزد فرعون نشسته
بود در دامن او یک مرتبه ریش فرعون را بدست گرفت و بدست دیگر
یک سیلی بقوت تمام بر صورت او زد فرعون متغیر گردید و خواست

که او را بقتل برساند گفت بالقطع این همان کسی است که دولت مرا فانی
ومنقرض ومنهدم میکرداند از حالا سیلی برمن میزند آسیه گفت این
طفل است وشعوری ندارد از کودک شیرخوار شخص چه توقعی دارد اگر
میخواهی سرّ این بر تو معلوم شود حکم کن یک طبق را پر از آتش کنند ویک
طبق را هم پر از رطب کنند بیاورند نزد او بگذارند اگر رطب را برداشت
که شعور دارد وهمان طفل است واگر آتش را برداشت که هیچ وقتی که
آن دو طبق آتش ورطب را آوردند موسی دست کرد ودانهء از آتش را
برداشت وسر زبان خود را سوزانید از این جهت بود که عقده در زبانش
بهم رسید حالا این یهودیها هم تقلید پیغمبرشان هم را میکنند بزبان
پیغمبرشان حرف میزنند خلاصه موسی در خانه فرعون بسیار دهم بان
شخص بود هر وقت که بیرون میرفت چهارصد غلام در جلو او میرفت
ولیکن این منجمین وکهنه که او را میدیدند چون علامتهای او را در
کتابهای خود دیده بودند میشناختند او را وبا او میگفتند که تو آخر
دعوت خواهی کرد ودولت فرعون را بر هم خواهی زد بعضی از اوقات
که میخواست با اینها حرف بزند از ترس ملازمان فرعون که مبادا با و

بگویند

موسی

بگویند تنها بیرون می آمد یک روزی از خانه بیرون آمده بود در کوچه
تنها میرفت دو نفر با هم نزاع میکردند یک قبطی ویک سبطی آن سبطی
از موسی استمداد نمود موسی پیش آمد میانجی کند دست خود را
بلند کرد که بر قبطی بزند میخواست هر کدام را یک مشتی بزند مشت
خود را بلند کرد بر سر آن قبطی زد آن قبطی افتاد ومرد موسی فرار
کرد آن سبطی هم رفت بدن آن قبطی افتاده بود در میان کوچه خبر
آوردند برای فرعون که یک نفر فلان قبطی که از اقارب تو بوده است
کشته اند معلوم نیست که او را کشته است روز دیگر باز موسی از
خانه بیرون آمد دید که همین سبطی باز با شخصی نزاع میکند پیش آمد
که اینها را از هم سوا کند آن سبطی ترسید که مبادا او را هم بکشد فریاد
کرد که ای موسی میخواهی مرا هم بکشی چنانچه دیروز یک نفر قبطی را کشتی
موسی این را که شنید فرار کرد خبر بردند برای فرعون که آن شخصی را
که دیروز کشته اند قاتلش موسی بوده آن مقتول از اقارب فرعون
هم بود فرعون متغیر شد گفت نگفتم این همان شخص است از حالا
قتل نفس میکند وبنای فساد را گذارده است حکم کرد بروید او را

بیا و رهید رفتند از عقب موسی فرار کرده بود موسی فرار کرد رفت
از مصر بمدین که هشت روز راه بود پای پیاده بی زاد و راحله روانه
مدین شد و چند نفر از وطن اصلی خود هجرت کردند اول از آنها موسی
بود که از وطن اصلی خود هجرت کرد و از ترس فرعون رفت در مدین
و یکی هم جناب خلیل بود که از وطن اصلی خود بابل رفت در مصر و
یکی هم خاتم انبیا بود که آنجناب از وطن اصلی خود مکه روانه مدینه شدند
و یکی هم امیر مؤمنان و مولای متقیان بود که آن جناب از وطن اصلی
خود آمد در کوفه و یکی هم گلگون کفن صحرای کربلا جناب سید
الشهداء بود که از وطن اصلی خود روانه کوفه شدند چون کلام
بدین مقام رسید مناسب است کیفیت خروج حضرة از مدینه چون
معویه علیه الهاویه بجهنم واصل شد یزید ملعون بر تخت خلافة
قرار گرفت برداشت نامه نوشت بولید حاکم مدینه که برسیدن
نامه میباید بیعت مرا از چهار نفر بگیری عبد الله عمر و عبد
الرحمن پسر ابوبکر و عبد الله زبیر و حسین ابن علی ابن ابی طالب
ولیکن در خصوص آن سه نفر این قدر اهتمامی ندارم که در باب

اختیار

ای ولید
بسند یک امروز استقامت من
مسلم است بود منتشر امامت من
کمال حکم تسلط بتقاضیان دارم
ولی نهایت خوف از حجاز دارم
اول [illegible] اهل حجاز از مدینه
[illegible] از آن سه نفر [illegible]
[illegible] ابن ابوبکر و یکی [illegible]
[illegible]

حسن

حسین ابن علی ابن ابی طالب دارم البته یا بیعت مرا از او میگیری یا
سرش را از برای من میفرستی چون نامه نحس آن ملعون بولید رسید
خواند و بعد از آن گفت من بواسطه این ریاست دو روزه هرگز
با فرزند پیغمبر نزاع و خصمی نخواهم نمود گمان میکنم که خداوند او را
هم خلق نکرده است مروان حکم در آنجا حاضر بود گفت تو عجب احمقی
هستی پیش از بوق بحمام میروی بفرست حسین بیاید شاید
خودش بیعت کند وقتی که او خود بیعت کند دیگر بر تو حرجی نیست
ولید غلامش را طلبید و گفت برو خدمت حضرت و بآنجناب عرض
کن که قدم رنجه فرمائید ساعتی در اینجا تشریف بیاورید غلام
آمد خدمت حضرت در آن وقت حضرة با جمعی از دوستان بسر
روضه منوره جد بزرگوار خود تشریف داشتند غلام آمد خدمت
حضرت و عرض کرد آقایم ولید شما را طلب نموده حضرة فرمودند
تو برو اینک من از عقب می آیم وقتی که غلام رفت حضرة فرمودند
آیا دانستید که ولید چه مطلبی دارد عرض کردند فدایت شویم
حضرت فرمودند معاویه از دنیا رفته است و یزید نوشته است

بوئید که از ما بجهة او بیعت بکیرد حالا شماها چه میکوئید هرکدام
سخنی کفتند عبد الله عمر کفت یزید چه عرضهٔ و قابلیتی دارد داخل
هیچ جان داری نیست همه مردم میدانند که پدر او عامل پدر من
بوده من هرکز با او بیعت نمیکنم عبد الرحمن پسر ابو بکر کفت من هم
میروم در خانهٔ خود می نشینم نه کسی را میکذادم بخانه ام بیاید و نه
بخانه کسی میروم خانه نشین میشوم عبد الله زبیر کفت من هم
میدانم اکر بیعت نکنم این ملعون در صدد آزار من است و مرا
اذیّت میکند شتر خود را سوار می شوم و بمکه میروم حضرت فر
مودند نه من بنزد او میروم ببینم چه میکوید پس آن جناب چهل
نفر از ملازمان خود را برداشتند مجموع مکمل و مسلح روانه شدند
و بآنها فرمودند شما در خانه بایستید هر وقت که صدای مرا
شنیدید که فریاد کردم داخل خانه شوید و خود آن حضرة منفردًا
داخل خانه شدند و وارد مجلس ولید شدند ولید از جا برخاست
آنجناب را استقبال نمود و آن حضرترا در پهلوی خود نشانیده
بعد از آن حضرت فرمودند ما را برای چه مطلبی خواسته بودی

عرض

موس

عرض کرد فدایت شوم معویه از دنیا رفته است و یزید بمن نوشته
که از برای او بیعت بکیرم از شما حضرت فرمودند انا لله و انا الیه راجعون
معویه از دنیا رفت خوب البته معلوم است مجلس عزای بجهة او
میکیرید پس از انقضای مجلس عزا می آئیم و می نشینیم و میکوئیم هر که
سزاوار خلافت باشد با او بیعت میکنم البته مردم خلیفه میخواهند
بزرک میخواهند امام میخواهند ولید عرض کرد بسیار خوب حضرت
بر خواستند همین که حضرت بر خواستند و چند قدم می آمدند مروان
حکم در آن مجلس حاضر بود کفت ای امیر همین حالا یا بیعت از حسین ع
بکیر یا سرش را از برای یزید بفرست

موسی

المجلس الثالث بعد از اینکه موسی از مصر روانه مدین شد هشت روز پا
بود پیاده رفت وقتی که رسید بمدین در صحرا نگاه کرد دید چند دختر
در اینجا گوسفند دارند و معطل هستند در اینجا پرسید شماها اینجا چرا
معطلید گفتند هر روز ما زودتر می آمدیم گوسفندان خود را آب میدادیم
میرفتیم امروز دیر آمدیم این مردان زودتر از ما آمده اند ما معطلیم که اینها
گوسفندان خود را آب بدهند و فارغ شوند ما نیز برویم گوسفندان خود را
آب بدهیم موسی فرمود برخیزید بیائید تا من گوسفندان شما را آب بدهم
موسی آمد بنزد مردان و فرمود بگذارید تا من آب بکشم یک دلو از برای
شما و یک دلو از برای خودم انها قبول کردند موسی آب از چاه کشید و
گوسفندان انها را سیراب کرد و برداشتند و رفتند حالا موسی از راه
رسیده گوسند هشت روز در راه علف صحرا خورده که معصوم میفرماید
بدنش سبز شده بود و نهایت گرسنگی را داشت بیکدانه رطب محتاج
بود خلاصه صفورا دختر شعیب آمد در خانه و کیفیت را از برای شعیب نقل
کرد که امروز یک مردی بما کمک کرد و گوسفندان ما را سیراب کرد
شعیب فرمود بروید و او را بنزد من بیاورید زحمت کشیده است یک

اجرتی چیزی باو بدهم صفورا آمد نزد موسی و گفت بیا پدرم ترا طلب
نموده است موسی روان شد صفورا پیش بود و موسی از عقب میرفت
ناگاه بادی وزید و آن جامهٔ که صفورا پوشیده بود پس رفت و ساق
پای صفورا نمایان شد موسی گفت ای دختر تو از عقب بیا و من پیش میروم
هر وقت که راه را غلط کردم تو ریگ بردار و بینداز من میفهمم وقتی که
صفورا آمد نزد پدر عرض کرد یَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّهُ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ
گفت ای پدر همین را اجیر کن بواسطه انکه همین صاحب قوتست و
همین هم امین است و چشم و دلش پاک است شعیب فرمود از کجا
دانستی قوت و امانت او را گفت بواسطه انکه وقتی که آمد بر سر
چاه خودش به تنهائی دلو را از چاه بالا کشید و روایتی هست که
ده نفر مردان قوی آن دلو را بالا میکشیدند و امانت او وقتی که
در راه می‌آمدیم بادی وزید و ساق پای من نمایان شد بمن
گفت تو از عقب بیا من دانستم که امین است و چشم و دل پاک است
بعد از ان شعیب فرمود خوب ای موسی من که خبری ندارم تو
هشت سال از برای من شبانی بکن من دختر خود صفورا را بتو میدهم

موسی ع در آنجا ماند که ده سال شد یک روزی آمد نزد شعیب و گفت
حالا مرخص کن میخواهم بوطن خود بروم پدر و مادر خود را ببینم شعیب
گفت من که مانع تو نیستم زنت را بردار هر جا که میخواهی برو گفت یک چیزی
هم بمن بده حالا ده سال است از وطن خود بیرون آمده‌ام اقلا دست خالی
نروم شعیب گفت امسال گوسفندان من هر چه بچه ابلغ می‌آورند از تو
باشد و هر چه یکرنگ است از خودم باشد ابلغ دورنگ است سفید و
سیاه موسی هم در وقت فحل و احزاب که آن قوچ و تکه را می‌اندازند
چوب خود را بر زمین نصب کرد و یک عبای سفید و سیاه داشت انداخت
بر سر چوب آن وقتی که آن قوچ با گوسفندان جمع می‌شدند چشمان بان
عبای ابلغ بود آنسال مجموع بچه‌هاشان ابلغ شدند وقتی که خداوند
میخواهد چیزی بکسی بدهد خودش اسبابش را فراهم می‌آورد ؛ گفت
دولت آنست که باخون دل آید بکار ؛ ورنه با سعی عمل باغ جنان نتوان
دید ؛ و بعد از اینکه مقدر نشده است اگر شخص خودش را هلاک کند
و زمین را بر آسمان بدوزد هیچ ساخته نمی‌شود بعد از ان موسی صاحب
گله شد و گوسفندانش را برداشت و با صفورا زوجه‌اش که بیاید بمصر

وقتی که میخواستند که راه بیفتند موسی آمد نزد شعیب که یک عصائی
هم بمن بده در راه که میروم داشته باشم گفت برو در فلان حجره چند
عصا هست هر کدام را میخواهی بردار موسی آمد در آن حجره خواست
یکی از آن عصاها را بردارد که یک عصائی خودش راست شد و آمد
نزد موسی و گفت مرا بردار موسی او را برداشت آورد شعیب گفت
ببینم کدام عصا برداشتی موسی عصا را با او داد شعیب فرمود این را
ببر بگذار یک عصای دیگر را بردار زیرا که این عصای حضرة آدم است
که باید بمن رسیده است موسی او را برد گذارد و خواست یک
عصای دیگر بردارد باز همین عصا بلند شد و آمد نزد موسی و
دفعه او را گذارد و هکذا تا سه مرتبه آخر موسی گفت من که عمداً
این عصا را برنمیدارم خودش می آید پیش من شعیب گفت خوب معلوم است
این نصیب تو است برو او را بردار لکن او را بردار محافظت کن زیرا
که این عصای حضرة آدم است موسی گوسفندانش را برداشت با صفورا
زنش روانه مصر گردیدند همین شب شد هوای بسیار ظلمانی و تاریک
باران هم قطره قطره می آمد صفورا را مخاض و درد زائیدن گرفت

موسی

حالا هم هوا بسیار سرد است موسی سنگ و چخماق را برداشت هر چه سنگ زد
آتش نگرفت موسی متغیر شد بسیار هم شدید الغضب بود زود متغیر می شد
ناگاه نگاه کرد دید از دور شعله آتشی نمایان است وَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا
إِنِّي آنَسْتُ نَارًا به صفورا زنش گفت در اینجا بمان تا من هم گوسفندان را
در اینجا بخوابانم بروم ببینم این آتش کجاست و قدری بگیرم بیاورم
موسی روانه شد بسوی و مختلف ذکر کرده اند بعضی نوشته اند از اینجا
که موسی آتش را دید چهارده فرسنگ راه بود و بعضی چهارصد فرسخ
نوشته اند ولیکن زمین در زیر پای موسی نوردیده میشد و بطی الارض
میرفت تا وقتی که رسید بآن آتش نگاه کرد دید یک درختی سر تا پا
سبز است و آن آتش از پای آن درخت شعله میکشد و بالا میرود موسی
چون در خیال زنش بود ملتفت نشد که آتش از درخت سبز بیرون
میاید رفت پیش آتش بردارد آتش شعله کشید رفت بالای درخت
قدری چوب بر عصایش بست و بالای درخت برد که آتش بگیرد آتش
آمد پائین درخت پیش تر رفت که آتش شعله کشید بروی موسی
که ناگاه صدائی شنید یا موسی یا موسی نگاه کرد کسی را ندید از طرف

دیگر باره صدائی بر آمد یا موسی باز نگاه کرد کسی را ندید عرض کرد
تو کیستی که من از صدای تو بسیار خوشم می آید ولیکن خود ترا نمی بینم آواز
آمد إِنِّي رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى ای موسی من
پروردگار تو هستم نعلین خود را از پایت بیرون کن بدرستی که تو در
وادی ایمن میباشی شما تفاوت مرتبه را ببینید که موسی را میفرمایند
نعلینت را بیرون کن ولیکن خاتم انبیا ان وقتی که بمعراج میرفتند
خواستند نعلین را از پا بیرون کنند که خطاب رسید ای حبیب ما
نعلین از پایت بیرون مکن تا از گرد نعلین تو عرش ما زینت یابد
وبعضی از مفسرین نوشته اند که مراد از نعلین که خداوند بموسی فرمود
فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ مراد محبت زن و فرزند است یعنی محبت زن و فرزند ترا
از دلت بیرون کن این است که معبرین هم تعبیر کفش را بزن و فرزند
میکنند اقتباس از این جاست مثلا گخواب می بیند کفش در پایش
کردند تعبیر میکنند میگویند زن میگیری یا انکه کفش از پایش کندند
در خواب میگویند زنش فوت میشود چونکه آخر علاقه که از انسان
قطع می شود محبت زن و فرزند است بواسطه انکه این چنان علاقه

و محبتی است که انسان جانش را هم فدای زن و فرزندش میکند مثلا
در بیابان اگر دزدی پیدا شود و قصد عیال او کند او تا جان در بدن
دارد کوشش میکند و جان افشانی میکند بسا هست جانش را هم فدا
میکند بسیار مشکل است قطع علاقه زن و فرزند از این جهة بود
جناب سید الشهدا در روز عاشورا ان وقتی که حضرت روانه میدان
شدند و این عیال و فرزندان حضرت دور ان جناب اگرفته بودند و
هر کدام شکوه می نمودند و این اطفال خورد سال دامن حضرت را
دور دست می پیچیدند حضرت متحیر بودند و عقل و عشق باهم
تشاجر و نزاع داشتند ∴ عشق گفتا جهد کن در وصل دوست ∴
در گذر از هر چه دانی غیر اوست ∴ عاشقانرا با سر و سامان چکار ∴
با زن و فرزند و خانمان چکار ∴ عقل گفتا ای عشق رای تو نکوست ∴
لیک این غیری که می بینی از اوست ∴ این تعلق از تعلقها جداست ∴
حب محبوب خدا حب خداست ∴ این زنان دختر پیغمبرند ∴ زاده
خیر النساء اطهرند ∴ لهذا حضرت متحیر بودند که در جواب آنها
چه بگویند لهذا مهر سکوت بر لب و دانهای اشک چون لولوء شاهوار

بر رخساران نور دیده حیدر کرار چون مروارید غلطان جاری بود
آخر الامر سکینه مظلومه عرض کرد بابا به چرا جواب نمیکوئی و سینه
مجروح ما را بمرهم ملاطفت تسلی و شفا نمیدهی پدر جان اخر بکو
ما را در این بیابان بکه می سپاری در میان این همه نامحرم بکه می
سپاری حضرت فرمودند همه شماها را بخدا سپردم او متکفل
من است در همه امور

موسی

المجلس الرابع کیفیت احوال خیریت مآل حضرة موسی ابن عمران علی نبینا
و علیه السلام تا اینجا ذکر شد که چون موسی ابن عمران در وادی ایمن رسید که
سابقا ذکر شد خداوند فرمود ای موسی تو میباید بروی نزد فرعون و
او را دلالت کنی اِذْهَبْ اِلٰی فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغٰی او سرکش شده است یاغی و
طاغی شده است مذکور است که چهارصد سال ادعای خدائی نمود و
سرش در دنیا مد چون دولت استدراجی بود و نعمت استدراجی
بود و خداوند جمیع آرزوها و خواهشی که داشت برآورد که بدرگاه خدا
ننالد و دیگر در دنیا آرزوی چیزی در دلش نباشد کیفیت آن دو ملک
که در پهن آسمان و زمین بیکدکر رسیدند بی غیر الحیوة خلاصه فرمود
تو رسولی از جانب من برو و او را دلالت کن موسی سر عذر آورد کفت
پروردکارا اِنِّي قَتَلْتُ نَفْسًا اَخَافُ اَنْ يَقْتُلُوْنَ پروردکارا من یك نفر از
قبطیان را کشته ام و از اقارب فرعون هم بوده است تا برود مرا فرعون
میکیرد و بقتل میرساند و دیکر آنکه من خوب نمیتوانم حرف بزنم زبان
من عقده دارد چون سابق عرض کردم که آتش برداشت و سر زبانش
کذارد و سوزانید از ین جهة بود فَاَرْسِلْ اَخِيْ هٰرُوْنَ اِنَّهُ اَفْصَحُ مِنِّيْ برادر

هرون برادر بزرگتر است که او فصیح تر و بلیغ تر از من است خداوند فرمود هرون را
ما خلق کرده ایم و تو را هم ما خلق کرده ایم قوت قلب ترا تو دخلی با و ندارد
تو میبایست بروی عرض کرد پروردگارا من که معجزه ندارم همین که
ادعای پیغمبری میکنم معجزه از من میخواهند خداوند فرمود البته
معلوم است پیغمبر معجزه میخواهد دست را در بغلت کن وَاضْمُمْ
يَدَكَ اِلٰى جَنَاحِكَ موسی دستش را در بغلش کرد و بیرون آورد یك
نوری از سر انگشتانش ساطع شد که زیادتی و غلبه میکرد بر نور
افتاب که نور افتاب پیش او جلوه نداشت فرمود این ید و بیضا
معجزه تست دو نور بود در عالم که زیادتی میکرد بر نور افتاب یکی
نور دست موسی بود و یکی هم نور صورت جناب خاتم انبیا محمد بن
عبد الله بود که نور روی حضرت در پیش افتاب وقتی که حضرت در
افتاب راه میرفت نور حضرت که میتابید بر نور افتاب افتاب مثل یك
چراغی بود که در افتاب بگذارند بسوزد از این جهت بود که حضرت
سایه نداشت جسم لطیف بود بعد از ان فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ
يَا مُوسٰى چون موسی بر عصای خود تکیه کرده بود و ایستاده بود

فرمود

موسی

فرمود این چه چیز است در دست تو قَالَ هِيَ عَصَايَ عرض کرد پرو
ردگارا این عصای من است اَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَاَهُشُّ بِهَا عَلٰى غَنَمِي
وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ اُخْرٰى این عصای من است بر او تکیه میکنم و گوسفندانم
با و میرانم و برگ از سر درختان برای گوسفندانم میریزم و سایر
کارهای دیگر با و میکنم قَالَ اَلْقِهَا يَا مُوسٰى فرمود بینداز عصایت را
بروی زمین موسی انداخت عصایش را بروی زمین که یك اژدهائی
شد که نوشته اند مفسرین هشتاد ذرع طول او شد موسی ترسید
گریخت قَالَ خُذْهَا خداوند فرمود بگیر او را موسی ترسید خداوند
فرمود وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْاُولٰى مترس دوباره او را
بحالت اول بر میگردانیم موسی عبایش را بسر و دستش پیچید آمد
و گردن او را گرفت دوباره همان عصای اول شد و هر چیز را که
شما ملاحظه میکنید در عالم دو حالت دارد یك ظاهری دارد
و یك باطنی فی المثل انسان یك حالت ظاهری دارد که همه صورت
یکدیگر را میبینند و یك باطنی هم دارد که در صحرای محشر از وقتی که افتاب
محشر بر انها میتابد انها بحرکت در می آیند حالت باطن انها ظاهر

[illegible]

میشود یکی خرس میشود یکی خوک میشود یکی مار می شود یکی عقرب
میشود دیگر هر کسی بهر صفتی که در او ست محشور میشود وارد
میشود خلاصه خداوند فرمود این هم یک معجزهٔ تو باشد و سبب این
که خداوند عصا را آنجا برای اژدها کردن بود که آن وقتی که در
نزد فرعون بود عصا را از برای اژدها میکرد خود موسی فرار
میکرد مردم میگفتند این چه پیغمبریست که از معجزهٔ خودش میترسد
موسی عرض کرد پروردگارا پس برادرم هرون را وزیر من کردان
که او هم شریک در امر من باشد وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ
أَخِي خداوند فرمود خوب هرون هم وزیر تو باشد او را بردار
و از همین جا برو و او را بردار برو به نزد فرعون یا موسی فَاخْلَعْ
نَعْلَيْكَ محبت زن و فرزند تو را هم از دلت بیرون کن و در خیال
انها مباش ما آنها را حفظ میکنیم موسی از همانجا روانه مصر شد
و زنش صفورا هم در همانجا همان شب وضع حملش شد یک سنک
تیزی در انجا بود برداشت و پسرش را ختنه کرد و همین که صبح شد
یک شبانی آمد که گوسفندان خود را میچرانید آمد به نزد صفورا این

موسی

تو کیستی اینجا چه میکنی گفت من دختر شعیبم پرسید شوهرت موسی
چه شد گفت مرا در درد مخاض گرفت و رفت آتش بیاورد دیگر از او
خبری ندارم آن شبان او را برداشت و روانه مدین شد و صفورا رفت
در خانه پدرش شعیب و دوازده سال در انجا بود تا بعد از اینکه فرعون
غرق شد در رود نیل موسی از مصر آمد و او را برداشت رفت وقتی
که موسی وارد مصر شد آمد به خانه خودشان مادرش او را
نشناخت موسی گفت یا امة الله میتوانی امشب در این منزل خود جای
بدهی گفت اگر فردا میروی بمان موسی رفت در خانه چونکه وقتی که
از مصر فرار کرد غیر ملتحی بود آن وقت صاحب محاسن شده بود از این
جهة او را نمیشناختند شام که شد هرون برادرش وارد خانه
شد سفره نانی داشت مادرش گفت ببر به نزد این مهمان بگذار
هرون آمد نزد موسی سفره را گذارد و هم چنانچه شروع کرد بحرف
هرون او را شناخت یک نعره زد و غش نمود مادرش دوید که
پسرم را چه کردی او را چه شد موسی گفت من پسر تو موسی هستم و
او مرا شناخت و غش کرد بعد از آن مادرش دست بگردن او در

ورولیش را بوسید بعد از اینکه هرون بهوش آمد موسی کیفیت را باو
گفت که من رسولم از جانب خداوند عالم و ماموریم که ترا هم برادرم
برویم او را هدایت کنیم و انوار کنیم هر دو آمدند بدر قصر فرعون
فرعون هفت در بند داشت که همه آن دربندها را هرس و پاسبان
ایستاده بودند و نمیگذاشتند که احدی برود موسی و فرعون
آمدند بودر قصر فرعون علامه مجلسی و صاحب تاریخ روضة الصفا
اوهم ذکر کرده که مدت دو سال در آنجا ماندند چون خداوند فرموده
بود قولا لینا فقولا له قولا لینا و این امراد و زدانی که میرفتند صف
سلام فرعون هیچکدام جرئت نمیکردند که بپیش فرعون بروند اظهار
کنند این قدر آن ملعون مقدر بود تا اخر یک مسخره داشت فرعون
یکروزی آمد بنزد فرعون برود چشمش بر آنها افتاد پرسید شماها
کیستید اینجا چه میکنید گفتند ما رسولان پروردگاریم آمده ایم که
فرعون دعوت کنیم بخدای یگانه این مسخره وقتی که رفت در حضور
فرعون که بازی در اورد خودش بشکل موسی شد و یکی دیگر را
هم بشکل هرون کرد شروع کردند در حضور فرعون حرف زدن و

مرس

بایکدیگر گفتگو کردن و مسخرگی کردن فرعون گفت این چه بازی است
من تا حال چنین بازی ندیده بودم کیفیت را برای او نقل کردند (و ند) خدا
عالم این مسخره را عذابش نمیکند بواسطه آنکه خودش را شبیه بموسی
کرده اید خداوند عالم فرمود که من شرم میکنم او را عذابش کنم دو (مسخره)
در عالم سراغ دارم که عاقبت بخیر شدند یکی (همین) مسخره بود و یکی دیگر (مسخره)
یزید بود در وقتی که اهل بیت سید الشهدا را اوردند وارد مجلس
یزید کردند این مسخره در شهر نبود وقتی که وارد نگاه کرد دید (شهر را)
ائین بسته اند و چند اسب در دار الاماره یزید نگاه داشته اند و
غلامان و یساولان همه انجا ایستاده اند این مسخره وارد مجلس شد
نگاه کرد دید سه بساط در مجلس یزید گذارده اند یک بساط اسبا(ب)
شراب او را گذارده اند و یک بساط هم اسباب بازی و تخته نرد
و اسباب شطرنج او را گذارده اند و دیگر یک بساط پنج طبق گذارده (اند)
یک طبق سر عباس و عون و جعفر ابوبکر و عثمان فرزندان امیر
المومنین یک طبق سر علی اکبر و جعفر فرزندان سید الشهدا یک
دیگر سر قاسم و عبدالله فرزندان امام حسن اما یک طبق دیگر

سر کلکون کفن صحرای کربلا جناب سید الشهدا ناکاه چشمش
افتاد نکاه کرد ای صاحبان غیرت چشمش افتاد بزنان که همه ایستاده اند
صف کشیده اند در برابر یزید ویك بیمار علیلی هم غل در کردن
ایستاده است باخود کمان کرد که حالا یزید این اسرا را قسمت میکند
من چشم بپندارم ببینم کدام یك بنظرم خوش تر می آید همچنان
چشم انداخت و نکاهی کرد و هیچکدام بنظرش بهتر از ام کلثوم
نیامد دست اورد وآن معصومه را نشان داد که ای امیر این
زن را بمن ببخش کویا بزبان حال کفت ٭ توقعی است مرا از تو ای
امیر کل امیر ٭ بمن ببخش کنیزی ازین زنان اسیر ٭ اشاره کرد بکلثوم
آن ضعیفه زار ٭ مرا بجانب ضرور است بهر خدمتکار ٭ یزید از
خجالت سر بزیر افکنده جواب نداد ظهیر سکوت او را موجب
رضا دانست دست دراز کرد که بازوی کلثوم را بکیرد آن مظلومه
اسیر از حرکت بیجای ظهیر خروش از دل بر آورده رو بمدینه
طیبه نمود ٭ بکو بر کفت که یا جدنا سلام علیك ٭ انا دخیلك
یا جدنا الخاب الیك ٭ خبر نداری ازین خواری وکرفتاری ٭

ز دختران

مولی

زدختران اسیرت عجب خبر داری ٭ ببین که عترت خود را عزیز
میخواهند ٭ ز دختران تو قواعد اکنیز میخواهند ٭ هنوز روی حسین
تو در مقابل ماست ٭ هنوز داغ علی اکبر تو بر دل ماست ٭ هنوز
قامتی از باد غم کمان دادیم ٭ هنوز ماتم عباس نوجوان داریم ٭
هنوز کشتن قاسم نرفته از یادم ٭ من از کجا و کنیزی برس بفریادم ٭
پس رو بظهیر کرده فرمود ای مرد شامی ٭ نیستی آکه ز حال ٭
دیده عبرت بمال ٭ لال شوی زین سؤال ٭ خصم نوازی مکن ٭
عزة خود را مبین ٭ نام کنیزی مبر ٭ صید حرم را مکیر ٭ دست
درازی مکن ٭ ظهیر چون مکالمه ام کلثوم را شنید ایشان را
عرب زبان فهمید آمد نزد بیمار کربلا و عرض کرد ای جوان
من شما را از اسرای فرنک پنداشتم حرف زدن شما باسلامیان
میماند حضرت فرمودند نحن اسارى آل محمد ای مرد ما اهل بیت
رسول خدا میباشیم اما ظهیر چون اسرای آل محمد را شناخت عمامه
بر زمین انداخت و طپانچه بر صورت زده و از مجلس بیرون رفته
پس از آن دستی که بسوی ام کلثوم دراز کرده بود قطع کرد و دست

موس

بریدهٔ خود را بدست دیگر گرفته داخل مجلس شد و عرض کرد
که ای مخدّرهای سراپردهٔ عصمت التوّبه التوّبه من شما را نشناختم
و دستی که بسوی شما به بی حرمتی دراز شده قطع کردم پس دست
بریده را نزد یزید افکنده و از مجلس بیرون رفت و اثری از او
ندیدند چون پردهٔ مشبّک زنبوری کشیده بودند و زنان ابو
سفیان در پشت آن پرده نشسته بودند دران مجلس صدای گریه
زنان ابوسفیان در پشت پرده بلند شد بجهة ظهیر بعد ازان
هند دختر عبدالله عامر با سر برهنه داخل مجلس شد و گفت
ای حرامزاده دختران فاطمه را اسیر میکنی و زنان خود را در
پس پرده حجاب می نشانی یزید از جای جست و ردای خود را
بر سر روی انداخت و گفت برو نوحه کن برای فرزند رسول خدا
لعنت کند پسر مرجانه را که تعجیل کرد در قتل حسین و من راضی
نبودم پس او را از مجلس بیرون کرد الا لعنة الله علی القوم الظالمین

المجلس الخامس بعد از آن که جناب موسی ابن عمران دو سال در خانهٔ فرعون
ماند و آن مسخره رفت و بازی در آورد و شبیه بصورت آن جناب شد فرعون
انهار الطلب کرد وقتی که وارد شدند فرعون گفت کیستی تو موسی فرمود
انّی رسول من ربّ العالمین من رسول پروردگار عالم و مصود بنی آدم
هستم آمده ام که تو را بخوانم بخدای یگانه فرعون گفت تو باین لقب
والنسب دیگر هم داری تو بندهٔ من نبودی که چندین سال در خانهٔ من
نعمت مرا خوردی و در ناز و نعمت من بودی ایکافر طاغی یاغی ای
نمک بحرام حالا دفعهٔ برگشته ادّعای نبوّت میکنی تو بخاطرت من
فراموش کردم آن یک نفر قبطی را که او را کشتی و فرار کردی من همین
حالا حکم میکنم تو را بعوض آن یک نفر قبطی بکشند موسی فرمود
ای ظالم من یک نفر را کشته ام آنهم سهواً میگذشتم در کوچه باهم
نزاع میکردند من آمدم میان جی کنم انها را از هم سوا کنم و دفع نزاع
انها را کنم یک مشت بر آن قبطی زدم امّا دو مرد؛ گر بکشتم من عوان
را بسهو؛ نی برای نفس کشتم نی بلهو؛ من زدم مشتی ناگاه او فتاد؛
انکه جانش خود نبد جانی بداد؛ من سگی کشتم تو مرشد زادگان؛

صد هزاران طفل کشتی بی زبان؛

گر بکشتم

وتو هنوز یادت نرفته است وخودت که صد هزار از طفلان بنی
اسرائیل و پیغمبر زادکان را کشتی بواسطه انکه من بوجود بیایم خوا (طوت)
رفته است و فراموش کرده انها حساب نیست بعینه این صفت
فرعونیت در انسان هست که هر چه عیب خودمان داریم نه بینیم و
عیب دیگران را میجوئیم کور خودمان شده ایم بینای مردم فرعون
پرسید خوب موسی معجزات چه چیز است آخر پیغمبر معجزه میخواهد
وَنَزَعَ يَدَهُ بَيضاءُ لِلنّاظِرِينَ دستش را در بغلش کرد بیرون
آورد یک نوری از او ساطع شد که غلبه کرد بر نور افتاب گفت
ای فرعون یک معجزه دیگر هم دارم پرسید او چه چیز است فَأَلقَى
عَصاهُ فَإِذا هِيَ ثُعبانٌ مُبينٌ عصایش را انداخت روی زمین
یک اژدهائی شد که هشتاد ذرع طول او شد و بحرکت در آمد
و شروع کرد براه رفتن و رو بقصر فرعون و تخت او آورد و
خواست که او را ببلعد فرعون از تخت جست و فرار نمود و
غش کرد و بعد از ان موسی آن روز را رفت در خانه و این اژدها
هم برگشت مثل سگی که از عقب شان بیاید بهمین قسم آمد

موسی

تا در خانه موسی بعد از آن موسی گرفتن او را گرفت دوباره همان عصا
شد و فرعون ملعون یک ریاضتی کشیده بود و خودش را عادی کرده
بود که هر چهل روز یک مرتبه بیت الخلا میرفت آخر ادعای خدائی می نمود
نمیتوانست که هر روز بگوید ما باید برای من بگذارید در بیت الخلا و
آن روز که این اژدها را دید از ترس ان ملعون تا شام چهل مرتبه لاقیت
ریشش در بیت الخلا رفت یک شب فرستاد نزد موسی او را طلبید و (گفت)
ای موسی از این قبیل اشخاص مثل تو بسیار اینجا آمده اند و این کارها (را)
کرده اند و خواسته اند که بندگان مرا از راه در برند و نتوانسته اند
اینکه عصای خود را می اندازی و اژدها می شود اینکه حکایتی نیست
من هم میفرستم جادوگران و ساحران را می آورند تا ان وقت دروغ ترا
ظاهر کنم و امر ترا ضایع کنم لکن چهل روز مهلت میخواهم چهل روز (مهلت)
گرفتند موسی فرمود: گر ترا عقل است گردم لطفها؛ ور خری آورده ام
خر را عصا: اینچنان زین آخرت بیرون کنم: کز عصا گوش سرت پرخون کنم؛
و چون در هر عصری مردم بیک چیزی فخر میکنند در عصر حضرت موسی
عیسی بعلم حکمت فخر میکردند و شیوعی داشت و در میان انها این (بود)

عیسی

که خداوند عالم معجزهٔ عیسی را قرار داده بود که مرده زنده میکرد چون
حکمای بسیار حاذق بودند در آن عصر و همه انها عاجز بودند از این که
مرده را زنده کنند و همچنین در عصر خاتم انبیا چون فخر مردم بفصاحت
و بلاغت بود قصاید و اشعار فصیح می نوشتند پیکدیکر و فخر میکردند
لهذا خداوند عالم قران را معجزه خاتم انبیا قرار داد که همه فصحا و بلغا حیران
ماندند در فصاحت و بلاغت کلام الله و همچنین در زمان موسی
چون فخر مردم بعلم سحر بود از این جهت خداوند عالم معجزه موسی را
عصای او را قرار داد که اژدهای شد فرعون نوشت بسحره که در
عصر او بودند انها هفتاد نفر بودند ولیکن دو نفر انها اعلم بودند استاد
بودند فرعون نوشت بانها یک شخصی پیدا شده است کلاه نمدی
بر سر دارد عصائی هم دارد می اندازد اژدهائی شود شما ها بیائید
با او که غالب شدید من هر چه بخواهید بشما میدهم هم تا را صاحب
طبول و وظیفه میکنم وقتی که خبر رسید بسحره انها بسیار خوشنود
شدند قالوا اِنَّ لَنَا لَاَجرًا اِن کُنَّا نَحنُ الغالبین گفتند اگر ما غالب
شدیم برای جایزه و انعام خواهیم گرفت آمدند در راه این دو نفر

وجادو

رسیدند

موسی

رسیدند بر سر قبر پدرشان آنجا خوابشان برد پدرشان را در خواب دیدند
پرسیدند ای پدر تو حالا مرده در این عالم آمده خبری داری بگو ببینیم
این شخصی که ادعای نبوت میکند راست میگوید از جانب خدا آمده است
پیغمبر است یا نه گفت ای فرزند این عصائی که دارد برو بید در وقتی که
او در خواب است و عصایش را در بالای سرش گذارده است اگر توانستید
آن عصا را بردارید که او متنبی است و دروغ میگوید و ادعای او باطل است
و اگر نتوانستید آن عصا را بردارید بدانید که او رسول و امین پروردگار است
و از جانب خداوند عالم مامور است اینها آمدند وقتی که رسیدند در مصر
سراغ موسی را گرفتند گفتند در فلان باغ در خوابست اینها آمدند نگاه
کردند دیدند موسی خوابیده است و آن عصا هم بالای سرش گذارده است
انها پیش رفتند که آن عصا را بردارند که یک اژدهای بسیار بزرگی شد
و سر از عقب انها گذارد که انها شروع کردند فریاد کردن و دویدن
موسی از خواب بیدار شد آن اژدها را گرفت دوباره همان عصائی شد
که اول بود چون روز چهلم که روز میعاد بود رسید سحره همه در بیرون
شهر جمع شدند و خود فرعون هم تختش را آورده گذاردند در صحرا

بسیار وسیعی وخلایق هم یعنی مردم شهر هم بیرون آمدند وروز عید
هم بود چنانچه خداوند میفرماید وَاَنْ یُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى بعد از این
که مردم همه اَلنَّاسُ عَلىٰ مَرَاتِبِهِمْ بر جای خود ایستادند سحره پیش آمدند
ادب بجا آوردند این ادب در همه جا خوب است قَالُوا یَا مُوسىٰ اِمَّا
اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ گفتند اول شما می اندازید عصا
یا ما بیندازیم موسی فرمود شما اول بیندازید که این سحره یکمرتبه
هشتاد هزار چوب وریسمان تعبیه کرده بودند میان آنها را از سیماب
پر کرده بودند شروع کردند با فسون خواندن آفتاب تابید بر آنها
یکمرتبه اینها بحرکت در آمدند وشروع کردن راه رفتن خداوند می
فرماید وَجَاؤُا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ موسی همین که اینها را دید ترسید فَاَوْجَسَ
فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسىٰ قُلْنَا لَا تَخَفْ يَا مُوسىٰ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلىٰ خداوند
عالم فرمود مترس ای موسی بدرستی که تو در مقام ومرتبه بلندی
هستی ؛ گرچه چون در برابر آوردند گفت ؛ موسیا تو غالبا ولا تخف ؛
وَاَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تو هم بینداز عصای خود را بر روی زمین که موسی
هم عصای خود را انداخت پس اژدهای بزرگ شد تا از منار عظیم تر

ککه

موسی

بحدی که دنباله وی دور قصر فرعون را گرفت سر وگردن کشیده دو
چشمش مثل دو کاسه خون موهای گیسوی او بزمین میکشید آتش از
دهان وبینی او میبارید وچون رعد میغرید وآوازش بکوه می پیچید
ودست وپایش واگر بر سنگ میزد مثل آرد خمیر میکرد بعد از آن
سرش را بالا برد ودهن باز کرد از لب زیر تا لب بالا هشتاد ارش بود
بمیدان آمد ومجموع عصا وچوبها عصیه وحبالیه ایشان را یک باد
فرو برد بعد از آن رو بکوه ودشت نهاد وسنگهای عظیم که بلع میکرد
صدای طراق طراق از شکم او برمی آمد بعد از آن رو بخلق آورد فزع
درمیان ایشان افتاد همه فرار کردند بروایتی پنجاه هزار کس وبروایتی
سیصد هزار کس در زیر دست وپا هلاک شدند بعد از آن آهنگ فرعون
نمود کام زیرش را پای قصر گذارد وکام بالایش را بالا برد وخواست
فرعون را با قصر وهر که در وست ببلعد فرعون از ترس از تخت بر زمین
افتاد وفرار نمود بعد از آن خطاب رسید ای موسی بگیر او را موسی
باستین عبایش دست کرد واو را یعنی کردن او را گرفت دوباره همان
عصا شد اول کسیکه ایمان آوردند سحره بودند قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ مُوسىٰ وَهَارُونَ

ای غرق رحمت خداوند
دیر رحمت او کسی چه گوید
هر چند هنوز تو است باران
تا دانند نیفکنی نگوید

گفتند ما ایمان آوردیم بخدای موسی چون خودشان اهل فن بودند
دانستند که این سحر و جادو نیست بواسطه آنکه اگر سحر و جادو بود این
هفتصد خروار هیزم که چاره هاینکرد و باز همان عصا شد فرعون
هر چه آنها را تهدید کرد نشنیدند و گفت دست و پاهای شما را میبرم
إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ گفت بدرستی که این بزرگ شما بوده است
بشما تعلیم کرده بود که چنین کنید فَلَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ
وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ یا آنکه شما را بر سر دار میزنم گفتند هر چه
میخواهی بکن ما دست از دین موسی و خدای موسی برنداریم فرعون
حکم کرد که آنها را بر سر دار زدند بروایتی چهل روز بر سر دار بودند
خداوند عاقبت همه را بخیر بگرداند شما ها تصور کنید که اینها اول
که فرعون فرستاد ایشان را طلب نمود بچه خیال آمدند گفتند میرویم
و او را مغلوب میکردانیم و ما غالب میشویم از فرعون انعام و خلعت
میگیریم اول با آنها نوید داد که اگر غالب شدید بر موسی مزد شما
این است که بی حجاب در نزد من بیائید خلاصه آخر از کفر باسلام
منجر شد کار ایشان و کفر ایشان سبب اسلام ایشان گردید و اهل بهشت

شدند

موسی

شدند بسیاری هستند که از کفر باسلام می آیند و عاقبت ایشان
بخیر میشود یکی از آنها را میخواهید عرض کنم همین نصرانی که در روز
عاشورا در صحرای کربلا شهید شد اول بچه خیال از شهر بیرون آمده
بود که مداخلی کند و بو کرده بشهر خود و آخر چنین شد که خاک قبرش
تربت شد و امام میفرمود بابی انتم و امی پدر و مادرم فدای شما ها
باد باین مقام و مرتبه رسید سزاوار است شهادت با مرحبا

شوال النصرانی
بگفتا ای قبله اسلام چونی
بگفتا بسملی در بحر خونی
بگفتا خاکساری در چه دین است
بگفتا مذهب عشاق این است
بگفتا قدت از چه چون کمان شد
بگفتا از قتل عباس جوان شد
بگفتا زخم پی در هم بهر پیکر
بگفتا داغ اکبر داغ اکبر
بگفتا از چه آهت را نیست تاثیر
بگفتا از گیسوی قاسم خبر کیر
بگفتا از همرهان چیزی هست بدتر
بگفتا زندگانی بعد اکبر

المجلس السّادس روز دیگر که شد جناب موسی ابن عمران آمد بنزد فرعون و
فرمود بیا از این کفر و عناد و جهود خود که داری دست بردار و ایمان بخدای
بی همتا بیاور من چهار چیز ضامن میشوم بتو بدهم فرعون پرسید کدام است
انها گفت اوّل انکه جوانی دالبسوی تو بر میکردانم که دو باره جوان بشوی و
دویم انکه تا زنده هرگز مریض نشوی و همیشه تنت صحیح و سالم باشد آن
علیهائی که در طب گفته اند دور باشد از تنت ای ارجمند سیم انکه همین
پادشاهی که داری بازهم داشته باشی ولیکن همین قدر بگوئی که من بنده ام
ادّعای الوهیت و ربوبیت نکنی و چهارم انکه جای تو در بهشت باشد و در
بهشت همسایه من باشی فرعون گفت بروم فکر کنم و باندمای خود شهر کنم
بعد بتو میگویم اوّل آمد نزد زنش صفورا و گفت موسی میگوید بمن بیا توبه
کن و ایمان بخدای من بیاور و من چهار چیز بتو میدهم فلان و فلان اسیه
گفت خاک بر سرت چرا همانجا ایمان نیاوردی و توبه نکردی برو البته توبه
کن ؛ هست جنت را ز رحمت هشت در ؛ یک در توبه است زان هشت ای
پدر ؛ آن همه گه باز باشد گه فراز ؛ وان در توبه نباشد جز که باز ؛ هم
غنیمت دار در باز است زود ؛ رخت آنجا کش بکوری حسود ؛ پیش از ان کز قهر
در بسته شود ؛

بعدازان

بعد از ان زاری تو کس نشنود ؛ گفت بروم با وزیر خود هامان شهر کنم وزرا
صاحب عقل و تدبیر میباشند آمد بنزد هامان و گفت موسی آمده است
بمن میگوید بیا ایمان بیاور من چهار چیز بتو میدهم یکی انکه پیری تو را
مبدل بجوانی میکنم و دو باره جوان میشوی و من حق مطلب این است که
لذّت از قضا خوردن نمیبرم و قوای من بتحلیل رفته است بسیار خوشم
می آید که دو باره جوان بشوم و یکی دیگر که تا هستم هرگز ناخوش مریض
نگردم و این پادشاهی را هم داشته باشم و در بهشت هم ساکن باشم و همسایه
موسی باشم هامان همین که این را شنید اوّل دستار و دگر پای خود را بالا
کرد و گفت خجالت نمیکشی که بعد از چهارصد سال حالا بیائی بمردم بگوئی
که من دروغ گفتم خدا نیستم شروع کرد او را فریب دادن ؛ با آنکها زرد
گویها کرد آن لعین ؛ کوفت دستار و کله را بر زمین ؛ خسروا اوّل مرا
کردن بزن ؛ تا نبیند این مذلّت چشم من ؛ گفت این چهار چیز که موسی
گفته است من هم انها را بتو میدهم شب که شد حکم کرد رنگ آوردند در
ریشهای سفید فرعون لیست همین که صبح شد شستانها را بعد از آن
شانه کرد و اینه برداشت و داد دست فرعون گفت نگاه کن ببین تو را

جوانت کردم فرعون نگاه کرد دید ریشهای سفید او سیاه شده است
حالا هم این حالت فرعونیت در همهٔ ما ها هست بسا هست شخصی مدت
شصت سال از عمر او گذشته است و ریشش سفید شده است میرود
در حمام و رنگ بریش خود می بندد و بیرون می آید آن دلاک ریش او را
اصلاح میکند و آینه را دست او میدهد و میگوید بقربان سبیل
مخیاتی اما ریشخندش میکند او هم خیال میکند که واقعاً جوان است
و اصلا و قطعاً هیچ بفکر و خیال مردن نمی افتد اگر کسی هم باو بگوید
که پیر شدهٔ بدش می آید و بدماغش میخورد و حال آنکه فرموده اند
شیعیان ما میباید شبانه روزی فکر مرگ را چهل مرتبه بکنند
خلاصه اینکه موسی گفته بود جوانت میکنم من تو را جوانت کردم
واما اینکه گفته است که هرگز ما دام العمر مریض نشوی این چاره اش
این است که کم غذا بخوری شخصی که کم غذا میخوری همیشه صحیح و
سالمی چنانچه از همین کم غذا خوردن است که چهار صد سال است
سرت در دنیامده است واما اینکه پادشاه باشی حالا هم که پادشاهی
داری تحصیل حاصل میکنی و اینکه گفته است که در بهشت همسایهٔ

من

موسی

من باشی تو حالا نقد و امیگذاری و نسیه را میگیری همین قدر که بموسی
ایمان بیاوری مردم از دور و دور متفرق میشوند دور او را بر گردانید
خداوند عالم همین که اراده خیری میکند بپادشاهی وزیر خوب باو
میدهد خداوند هیچ پادشاهی را وزیر بد باو ندهد فرعون قرار
داده بود که هر روز جمیع اهل شهر را صبح و شام اطعام میکرد آخر
عبث نبود که مردم او را خدا گفتند و دور او گوشه بودند منادی
هر شب صبح که می شد میرفت در بالای بام میگفت یعنی فریاد میکرد
ای مردم حاضر شوید بطعام فرعون همه مردم می آمدند از غذای
او میخوردند شام هم که میشد بهمین قسم یک روزی نگاه کرد
دید در شهر از یک خانه دود بلند شد گفت یعنی چه مگر صاحب
خانه حکم ما را نشنیده است بخوان ما حاضر نمی شود ملازمانش را
فرستاده بودند حقیقت حال را معلوم کنند خبر از برایش آوردند که
یک ضعیفهٔ در این خانه وضع حملش شده است حریره بجهة او طبخ کرده اند
بعد از آن فرعون قرار داد که هر روزی چند دیگ بزرگ در مطبخ
او حریره طبخ کنند بجهة زنان که تازه وضع حملشان شده است

یامیشود وزیرش هامان کفت این قسمی که فرعون بذل وجود و بخشش
میکند دیکر چیزی در خزانه نمی ماند قرار داد اینها ئی که بطعام فرعون
حاضر می شوند قاطبهٔ همه مردم نیایند انها ئی که از خواص هستند و می
توانند که در مملکت خرابی و فساد نکنند انها بیایند ان ملعون کفت
یك مرتبه نمیتوانم موقوف کنم کم کم میباید از سرش ببیند اذم خلاصه ان
ملعون ای کم کرد تا آن شبی که فرعون در رود نیل غرق شد نوشته اند
که یك بز در مطبخ او طبخ کرده بودند نظیرش را میخواهید بعینه عمر و ابو بکر
که ابو بکر خواست که حق حضرت را باور نماید ولیکن این ملعون نکذاشت
یك روزی ابو بکر بحضرت عرض کرد من این قدر اظهار سرور و انبساط
میکنم و تو محزون میباشی سبب چیست اکر بواسطهٔ این است که من
خلیفه شده ام من که پیش خود نشدم زیرا من از خاتم انبیا شنیدم که
فرمود امت بکمراهی و ضلالت جمع نمی شوند و من دیدم که امت جمع
شدند و مرا خلیفه کردانیدند من دانستم که خلافت من هدایت است
ضلالت نیست حضرت فرمودند اکر پیغمبر را ببینی و بتو بکوید که
حق مرا غصب کردهٔ قبول میکنی کفت اری حضرت فرمودند چشمهایت را

موسی

ببند بعد از دقیقه فرمودند بکشا همینکه کشود خود را در بیابان بسیار
وسیعی دید و نظر کرد که سجاده افتاده و پیغمبر بر روی سجاده نشسته روی
مبارک را با ابو بکر کردند و فرمودند ای ابو بکر از خدا بترس و حق پسر عمم را
باور کن بعد از ان دو مرتبه چشمهای خود را هم کذارد و خود را در مدینه
دید عرض کرد یا علی فردا می ایم در مسجد در حضور حق تو را بسوی تو
رد میکنم این خبر بمایه شر و فساد رسید آمد بنزد ابو بکر ابو بکر کیفیت را
از برای او نقل کرد عمر کفت علی سحر کرده است تو بسحر علی مفتون نشو من
همین حالا میفرستم که او را بیاورند در مسجد با تو بیعت کند و روزها
در صف نماز جماعت تو حاضر شود که کار تو محکم شود و امر بر تو مستقر
کردد ان ملعون قنفذ غلامش را کفت برو در خانهٔ علی و را بکو بیاید
در مسجد با ابو بکر بیعت کند قنفذ آمد در خانه امیر مؤمنان و دق
الباب کرد فضه آمد در خانه پرسید کیست کفت منم قنفذ علی را بکو بیاید
در مسجد با ابو بکر بیعت کند فضه فرمود حق علی را اکر غصب کرده اید
او را اکر خانه نشین کرده اید دیکر از او چه میخواهید قنفذ بر کشت و پیغام
آورد آن ملعون کفت ای حرامزاده تو را فرستاده بودم که پیغام از برای

من بیاوری این کار کار خود من است آن ملعون برخواست و چند نفر از اراذل
واوباش الواط برداشت و بدر خانهٔ لنگر زمین و اسمان امیر مؤمنان آمد
دق الباب کرد النبیه حوراء

المجلس السابع بعد ازان فرعون ایمان بیاورده دست تعدی و ظلم بر بنی اسرائیل
کشود ایشانرا اذیت میکرد که چرا ایمان بموسی آورده اید یک روزی گفت ها
مان را بگوئید بیاید وقتی که هامان آمد و قال یا هامان ابن لی صرحاً
گفت یک قصر بنا بکن مرتفعی از برای من درست کن میخواهم بروم خدای موسی را
قوت و شوکت او را هامان حکم کرد که آجر درست کردند تا آن روز آجر درست
نکرده بودند آن روز اختراع شد و بنای قصر را نهادند بنی اسرائیل را
حکم کرده که آنها را که وقت بودند عملگی میکردند شام که میشد آنها را در جائی
حبس میکردند و زنجیر بر پای آنها میگذاردند یک ضعیفه بود از بنی اسرائیل
این را حکم کرده بودند که توبره گچ بر دوش بکشد و بالای قصر ببرد این زن
بار حمل هم داشت وقتی که این توبره گچ بر دوش او بود و بالا میبرد همچنانکه
در وسط راه رسید او را درد مخاض و زائیدن گرفت نشست همانجا آن قبطی
که بر او موکل بود تازیانه در دست داشت شروع کردن او را زدن که برخیز
آن زن دلش بدرد آمد سرش را بالا کرد ای خدای موسی خوابی ببین چه ستم
و جور بر ما میکنند آخر بنی اسرائیل بستوه آمدند پیغام دادند از برای موسی
که ما تلف شدیم بستوه آمدیم پیش ازانکه ما ایمان بیاورده بودیم کسی کاری

بامانداشتن حالا که ایمان آورده ایم شب و روز ما را اذیت میکنند و
ما را بحالی بازداشته اند شب و روز میباید اجروکچ بدوش بکشیم
موسی همین که پیغام آنها را شنید آمد برلب دریای نیل و این آب
نیل بلند بود که با املاک و باغات و اراضی آنها میرفت موسی آمد بر لب
دریا و عصای خود را زد بر آب نیل آب نیل پائین نشست بقسمی که
دیگر بمزارع و باغات آنها نمی نشست اهل مصر آمدند بنزد فرعون
و شکایت کردند گفت فردا بیائید من آب را برای شما بلند میکنم همین
که شب شد آمد کنار رود نیل افتاد بر روی خاک و سرش را برهنه
کرد بر روی خاک گذارد و عرض کرد ای خدای موسی من که میدانم بغیر
از تو کسی که دیگر سزاوار پرستش نیست و بغیر از تو خدائی ولیکن من
حالا کردنم بار آمده است چه کنم شروع کرد ناله و زاری کردن که دفعةً
از اطراف و جوانب صدا برآمد که آب نیل بلند شد موسی که خبردار شد
بسیار متغیر گردید عرض کرد پروردگارا از این طرف مرا پیغمبری کرده
واو را و مردم را دعوت کنم از این طرف آب را بجهة ایشان بلند میکنی خطاب
رسید که ای موسی این تکبر و تفرعن و جهود او هیچ ضرری بدستگاه

۶

موسی

ما نمیرساند چون رو بدرگاه ما آمد نخواستم او که رو بود که او را محروم
برگردانم ای گفت دوستان را کجا کنی محروم تو با دشمنان نظر داری
بعد از آن فرعون برگشت و گفت که دیدید که آب را امر کردم بلند شد
و بفرمان من روان شد در باغات و در صحراهای شما بعد از آن موسی آمد
بنزد آنها و فرمود اگر ایمان نمی آورید عذاب بر شما نازل می شود آنها را
تهدید و وعید کرد دید اصلا متنبه نمی شوند موسی آمد بر لب دریا به عصایش
اشاره کرد آنقدر ملخ از دریا بیرون آمد که زمین سیاه شد و دنیا آفتاب
گرفته شده بود آمدند و آن ملخها ریختند بمحصول آنها قبطیان مضطرب
شدند آمدند بنزد موسی که دعا کن اینها برخیزند و از ما دفع شوند و
محصول ما را نخورند ما ایمان می آوریم موسی آمد دوباره اشاره کرد با
عصای خود همه برخاستند مجموع آن ملخها از سر آنها دفع شدند آنها
خواستند ایمان بیاورند فرعون نگذاشت مرتبه دیگر ضفادع را موسی
امر کرد که بر آنها مسلط شد که این قبطیان یک لقمه نان که برمیداشتند ببرند
همچنانکه نزدیک دهان میرسانیدند که یکی از این وزغ ها برمیجست
و آن لقمه را از دستشان میگرفت و فرار می نمود و میخورد خلاصه قبطیان

اصطلاح
شدند از این ضفادع که با اصطلاح
عوام قورباغه میگویند بیرون آمد
و بر آنها مسلط شد

ذله شدند آمدند بنزد موسی که دعا کن اینها از سر ما رفع شود ما
ایمان میاوریم جناب موسی اشاره کرد با عصایش بر آنها مجموع مثل
ارد وئی که حرکت کند همه رو بدریا نهادند و رفتند باز خواستند
ایمان بیاورند هامان ملعون نگذاشت میکفت معلوم است او
وزیر است و عقلش و ادراکش بیش از ما است چون موسی دید باز
ایمان نیاوردند دعا کرد خداوند عالم قمل که شپش باشد بر آنها مسلط
کردانید که هر روز چندین مرتبه رختهای خود را عوض میکردند و
میکندند باز شپش از سر و کردن انها بالا میرفت عاجز شدند بنزد
موسی آمدند و عجز و لابه کردند موسی دعا کرد از سر آنها رفع شد
باز خواستند ایمان بیاورند هامان نگذاشت یك شب خوابیدند
صبح که خواستند برخیزند در اطاقهاشان باز کنند دیدند از بس که
برف آمده است در باز نمی شود و تا آن روز برف نیامده بود و آن
غضبی بود که خداوند بر آنها نمود و اثار غضب بود خداوند می فرماید
وَاَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ اٰيَاتٍ
مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ یعنی بلا خداوند بر انها ایات

مفصلات نازل کردانید و آنها خواستند ایمان بیاورند و آمدند بنزد موسی
شروع کردند بعجز و زاری نمودن جبرئیل شهپرش را بر روی انها کشید و
نعره زد که آن صدا که شنیدند مجموع زبانهاشان لال شد تا هفت روز
بعد از هفت روز زبانهاشان باز هر طایفه یك زبان حرف زدند تا آن
روز یك زبان و یك لغت حرف میزدند از آن روز زبان و لغات آنها
مختلف شد خلاصه بعد از ان موسی نفرین کرد خداوند آب رود نیل را
بر انها خون کردانید بنی اسرائیل که بر میداشتند آب شیرین بسیار خوش
کوار بود و قبطیان که بر میداشتند خون بود تا اخر یك روزی یك قبطی
با سبطی یك بخور فاقتی میان ایشان بود مثنوی آن شنیدم

کفت بیا کوزهٔ اب را تو بردار بمن بده شاید من قدری آب بخورم آن سبطی
کوزه را بر داشت پر از اب کرد بدست او داد بمجرد انکه بدست آن قبطی رسید
پر از خون کردید آن قبطی کفت کوزه را پر کن و تو لبت را بکذار بر کوزه و منهم
لبم را میکذارم بر کوزه شاید من هم آب بخورم آن بنی اسرائیلی کوزه را

پر از آب کرد و لبش را گذارد بر کوزه آن قبطی هم لبش را بر کوزه گذارد آن
سبطی هر چه در دهنش میرفت آب بود و هر چه در دهن آن قبطی میرفت
خون میشد قبطی گفت بیا و آب در دهان خودت بکن و من میخواهم
تو بیا و ابر بریز در دهان من قدری اب در دهنش کرد آن سبطی آن
قبطی خوابید آمد ریخت در دهنش هم چنانکه از دهن او بیرون می
آمد آب بود در دهن آن قبطی که میرسید خون می شد گفت

و تو تعجب مکن بواسطه

انکه آب باران در دریا در صدف می افتد مروارید آب دار می شود
و در دهان افعی که می افتد زهر می شود دیک آبست هر دو آب باران است
در صدف مروارید و در دهان افعی زهر قاتل می شود خون جناب سید
الشهدا در چشم دختر یهودی میچکد شفا میدهد بشنید بد کیفیت آن دختر
یهودی را یهودی بود دختر چند داشت ان دختر دو چشمش نابینا شد
و دست و پاهایش اعرج و شل شد و زمانی در خانه اش بود و انچه مداوا
کرد ثمری نبخشید تا آخر الامر بجهة آب و هوا این باغی داشت بسیار با صفا
در خارج شهر بواسطه تغییر مکان او را بو داشت و در ان باغ بر در وها

نزد او می نشست و او را دلداری میداد یکروزی رفت در شهر مهمی
داشت کفایت نشد شب در شهر بماند و دختر یهودی در زیر درختی
تنها بماند صبح که شد از درخت دیگر آواز مرغی شنید که زار زار مینالید
ان دختر یهودی چون آواز مرغی شنید خود را بپای آن درخت کشید ناگاه یک
قطره خون گرم از بال آن مرغ بر چشم دختر یهودی چکید روشن شد خوب
نگریست مرغی دید قطرات خون از بال او میچکد ناگاه قطره دیگر بر دست
او چکید گیرا شد قطره دیگر بر دستش چکید بر چشم مالید روشن شد
حاصل مجموع بدنش و اعضا و جوارح همه درست کردید بر خواست در باغ
شروع کرد راه رفتن پدرش از شهر بر گشت وارد باغ شد دید زنی
در باغ تماشا میکند راه میرود پرسید ای زن من یک دختر کوری داشتم
در پای این درخت افتاده بود او را ندیدی آن زن پیش آمد و گفت من
دختر تو هستم ای پدر و کیفیت را برای پدرش نقل نمود و پدر را بزیر درخت
آورد که مرغ در آنجا بود یهودی گفت ایها الطیر المبارک ما حالک ای مرغ
فرخنده فال بگو ببینم این خون کیست که بر بال و پر خود مالیده قفل
از زبان آن مرغ بر داشته شد گفت این خون حسین پسر فاطمه جگر گوشه

پیغمبر اخر الزمان آن یهودی اسلام اختیار کرد واما بر زانوی ابن زیاد
میچکد سوراخ میکند و بزمین میرود در وقتی که آوردند عیال در یکه
آن مظلوم را وارد مجلس ابن زیاد کردند بیمار کربلا فرمودند وقتی که ما را
وارد مجلس آنملعون کردند وقت نهار آن ملعون بود آنملعون غذا
زهرمار میکرد اما خواهران کوچک من این اطفال صغیر همه کرسنه این بوی
طعام بمشام انها میرسید مثل جوجه مرغ میلرزیدند بعد از ان سر
ضیاء کستر مظلوم کربلا را با سایر سرهای شهدا بروایتی هجده سر بود
آوردند در حضور آنملعون کذاردند آن ملعون از ان تکبر و نخوتی که
داشت هیچ اعتنائی بسرها نکرد بعد از ساعتی هنوز دست خود را نشسته
بود دست آورد ولیشت کردن حضرت را کرفت و شروع کرد بخندیدن
در این بین یک قطره خون از کلوی حضرة بر زانوی نحس آن پلید
چکید سوراخ کرد و بزمین فرو رفت آن ملعون بسیار بر خود بجید
ولیکن بروی خود نیاورد و بسیار متغیر شد و صدا زد آن چوب را
بیاورید چوب خیزران بر دست کرفت و شروع بر لب و دندان آن
جناب زدن بعد از آن رویش را بر زینب کرد و کفت الحمد لله الذی

فضحکم

فضحکم حمد میکنم خدا را که شما را رسوا کرد و مردم را از شر شما ایمن
کردانید جناب زینب فرمودند بد چنین حاشیه ای پسر مرجانه باین
پنج روزه کردنیا بکام تو کشته است مغرور مشو اکر این پنج روزه
نوبت تست تا بهنکام حشر نوبت ماست سر بچار ای جهت زنن زنید
از بدن جدا کردند و از برای پادشاه جابر بردند و سر بادر مرا
هم بجهت خوشنودی مرد زانی جدا کردند نزد باشد که خداوند
جمع کند میانه شما ها و برادر مرا و تلافی کند و تقاص خون برادر مرا
از شما نماید این ملعون دید متصل زینب می فرماید که یا بن
مرجانه یا بن مرجانه در حضور مردم حشم کرد و فریاد کرد ای جلادی
این زن را کردن او را بزن همچنانکه آمدند عمرو بن حریث از جا
برخواست و کفت ای امیر مؤاخذه از زنان داغدیده معقول
نیست وانکهی زنی که در یک روز شش برادرش را کشته باشند

المجلس الثامن فرعون ملعون ریشهای سفید بسیار و بلندی داشت هر روز صبح که بر میخواست ریشش را شانه میکرد خداوند عالم بموسی ابن عمران خطاب فرمود که ای موسی از این یک صفت فرعون خوشم می آید که هر روز صبح ریشش را شانه میکند چون وقتی که خداوند بر کسی غضب میکند جمیع امور خیر از و سلب می شود هامان وزیرش آمد و گفت تو خدائی و معنی ندارد که ریش تو مثل سایر بندگانت باشد ریشهایت را یعنی موهای ریشت از جواهر مرصع کن که اقلا ریش تو با ریش اینها فرق داشته باشد آمد و یکی یکی موهای ریش او را که بسیار هم دراز بود همه را مرصع بجواهر و مروارید کوداینید که دیگر نمی شد شانه کند اگر میرفت کند مجموع میریخت از این فیض هم محروم شد بنی اسرائیل پیغام دادند از برای موسی که ما تا کی در حبس باشیم و زجر بکشیم و بعضی از ما میباید عملگی کنند صبح تا شام آجر و گچ بر دوش بکشند موسی نفرین کرد در حق اینها چنانچه خداوند میفرماید رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوُا الْعَذَابَ عرض کرد پروردگارا جمیع اموال و مالهای اینها را سنگ گردان کرد فعتا هر چه مال و اموال داشتند مجموع

همه سنگ گردید یك ضعیفه نان می پخت یك قدری خمیر بدستش بود و
او را بهن میکرد که بر تنور بزند هم چنانکه خواست بر تنور بزند یك مرتبه
دید که آن خمیر سنگ گردید و آن نانهائی هم که پخته بود مجموع سنگ شد
قبطیان آمدند بنزد فرعون و گفتند که ما بر همه صدمات صبر کردیم و
همه بلیّات را متحمل شدیم ولیکن بر گرسنگی نمیتوانیم صبر کنیم و طاقت
گرسنگی نداریم فرعون گفت شماها بروید من فردا درست خواهم نمود
و کاری میکنم که این بلیّه از سر شما رفع بشود شب که شد خود فرعون
برخواست بلباس تبدیل آمد خدمت موسی شروع کرد التماس نمودن
که تو دعا کن که خداوند این بلیّه را از سر ما دفع کند من بنی اسرائیل را
رها میکنم و خودم هم با قبطیان ایمان می آوریم موسی دعا کرد در حق
آنها خداوند آن بلا را از انها رفع نمود فرعون   که شد خواست
بنی اسرائیل را رها کند هامان خبردار شد آمد فرعون گفت حق
مطلب این است که من قرار دادم بنی اسرائیل را رها کنم موسی با بنی
اسرائیل باشد ما هم با قبطیان کاری بکار هم نداشته باشیم هامان
تو این قدر بی عقل بوده و من نمیدانستم ای احمق نادان تو حالا

موسى

آنهارا در حبس کرده و اسیر و ذلیل تواند و شب و روز کار میکنند و آجر
و گچ بدوش میکشند با تو این قسم میکند موسی بعد از اینکه تو انهارا رها
کنی دور موسی را میگیرند و او قوت و شوکتی بهم میرساند دیگر کسی از تو
حساب و فرمان نمیبرد خلاصه بتدبیر و حیله و از آن تکرار و شیطنتی که داشت
نگذارد که انهارا رها کند خطاب رسید بموسی که ای موسی فردا شب ما
بلائی بر انها نازل میکنیم که جمیع دخترهای باکره انها بمیرند انچه دختر باکره
دارند مجموع فردا شب هلاك شوند صبح که شد موسی انهارا خبر کرد
قبطیان رفتند بنزد فرعون و گفتند امروز صبح موسی از خواب برخاسته است
و میگوید فردا شب جمیع دختران شما هلاك می شوند فرعون گفت چه کنیم
هامان گفت من یك چیزی بشما تعلیم میکنم که دختران شما سالم بمانند
گفتند چه کنیم گفت بروید بعدد هر دختر باکره که دارید یکدختر باکره
هم از بنی اسرائیل بیاورید و پهلوی او بخوابانید تا مشتبه شود انها شب
که شد رفتند هر کس فی المثل یك دختر داشت یك دختر هم از بنی اسرائیل
آورد پهلوی او خوابانید صبح که برخواستند دیدند که جمیع دختران انها
قبطیان مرده بودند و دختران بنی اسرائیل زنده بودند عز اسرائیل

اشتباه نمیکند خلاصه آن روز را که بمرده کشی مشغول بودند جبرئیل
یک روز بصورة مرد پیری شد و آمد در قصر فرعون پرسیدند چه
مطلبی داری گفت میباید خودم باو بگویم بفرعون خبر دادند که پیر
مردی آمده است و عرضی دارد گفت بگوئید بیاید آمدند او را بردند
نزد فرعون گفت ای پیر مرد چه مطلب داری جبرئیل گفت چندین
غلام دارم و مال و اموال بسیاری هم دارم یک نفر غلام را سرور برانها
کردم همه غلامهایم را باو سپردم و مال و اموال بسیاری هم که داشتم بدست
او سپردم که آن غلامان دیگرم در ذیل نعمت او خوش بگذرانند حالا
آن غلام سرکش شده است و طاغی یاغی شده است و میگوید تو کیستی
همهٔ اینها از خود من است و اصلا هیچ مرا اعتنا نمی کند این غلام حکمش
چیست بفرمائید فرعون گفت حکمش این است که او را در دریای نیل
غرق کنی گفت حکمش همین است فرعون گفت بلی جبرئیل گفت بردارید
بخط مبارک دو کلمهٔ بنویسید فرعون برداشت و نوشت بعد از آنکه
نوشت جبرئیل فرمود بمهر شریف او را مزین بفرمائید فرعون او را
هم مهر کرد و بدست جبرئیل داد برداشت و رفت بدست خودش

حکم

موسی

حکم قتل خودش را نوشت خلاصه یک روزی هامان آمد بنزد فرعون
و گفت حق مطلب این است که من دیشب از خیال تو و موسی بیرون نرفتم
چند وقت است که اوقات بر ما تلخ کرده اند و موی دماغ تو شده اند
یک فکر خوبی در بارهٔ انها کرده ام فرعون پرسید بگو ببینم چیست گفت
فردا که میشود مجموع بنی اسرائیل را مرخص میکنی و همه را انعام بده خلعت
بده نوازش بکن بروند بخانهای خود همین که یکروز میگذرد بفرست
موسی و هرون و یوشع بن نون و کالب بن یوحنا بیایند و بگو حق
مطلب این است که من در این چند وقت بسیار تنهائی کردم بر بنی اسرائیل
و بسیار انها را ستم کردم حالا میخواهم که تلافی مافات بشود و از خجالت
گذشته برایم و میخواهم چند مجلس انها را یا شما ضیافت کنم ولیکن فردا مجلس
اول است همه بنی اسرائیل جمع شوند در صحرای خارج شهر و خود موسی را
هم با هارون و یوشع ابن که میگویند وصی اوست با کالیب ابن یوحنا
انها را هم جدا بنشان بعد از اینکه طعام از برای آنها می آوریم و بعوض روغن
زهر بر روی انها میریزیم و همه انها را میکشیم جان خود ما را خلاص میکنیم
فرعون گفت بارک الله وزیر خوب تدبیر کرده بسیار خوشش آمد از

تدبیر او حکم کرد جمیع بنی اسرائیل را مرخص کردند همه را نوازش کرد
و روز دیگر فرستاد نزد موسی وقتی که حضرت موسی آمد فرعون گفت
حق مطلب این است که من از روی بنی اسرائیل خجالت دارم و در این
مدت بسیار بر ایشان ستم کردم میخواهم که چند مجلس ایشان را ضیافت کنم
ولیکن فردا مجلس اولش باشد و شما هم با هرون و یوشع بن نون و کالب
ابن یوحنا میباید تشریف داشته باشید من خودم با وزیرم هامان
میخواهم خدمت شماها را بکنم موسی گفت بسیار خوب برخواست رفت
و جبرئیل آمد و او را خبر داد که دانید و گفت هامان این حیله را کرده است
و جبرئیل یک برگ از درخت طوبی آورد بموسی داد و گفت این برگ را
در آب بیندازید و هر که میرود یک جرعه از این آب بخورد برود
هیچ خوفی نداشته باشد که اصلا ضرری با ایشان نمیرسد نهایت اطمینان را
داشته باشند فردا که شد همه بنی اسرائیل آمدند در آن صحرا جمع
شدند و خود فرعون هم با هامان وزیرش آمدند و خوانهای طعام
کشیدند خود فرعون با هامان وزیرش خدمت موسی و هرون و
یوشع بن نون و کالب ابن یوحنا میکردند و هامان همی متصل می گفت

که طعام ها

موسی

طعام را چرب بکشید پر روغن کنید بعد از آنی که موسی و هرون و همه بنی
اسرائیل غذا خوردند و فارغ شدند فرعون و هامان هر چه انتظار می کشیدند
می بینند خبری نشد سبحان الله این چه زهری بود که تاثیر نداشت بجهة
تجربه یک لقمه از آن طعامها دادند بیک قبطی خورد بمجرد آنکه از دهانش
فرو رفت یک دفعه بدنش سبز شد و افتاد مرد دو نفر از پیغمبران زهر
خورانیدند یکی موسی بود که بر او کارگر نشد و یکی دیگر جناب خاتم انبیا
پیغمبر آخر الزمان صلعم آنچه از اخبار مستفاد میشود دو مرتبه آنجناب را زهر دادند
مرتبه اول خواهر مرحب خیبری بود در خیبر آنحضرت را ضیافت کرد یک بره
از برای حضرت بریان کرده بود وقتی که آوردند نزد آن جناب آنحضرت یک شخصی
خدمت حضرت بود پیش از آنی که حضرت دست دراز کنند او یک لقمه برداشت
خورد و هم چنانکه حضرت دست مبارک دراز کردند که بردارند آن بره
حضرت عرض کرد یا رسول الله از گوشت من مخور که مرا بزهر آلوده کرده اند
نخوردند آن شخص که یک لقمه برداشته بود خورده بود دفعة همانجا افتاد
و مرد حضرت فرستادند او را آوردند فرمودند چرا چنین کردی عرض
کرد یا رسول الله خیال کردم که این امر از تو از دو حال بیرون نیست یا پیغمبری

یا پیغمبر نیستی اگر پیغمبر نیستی که تو را کشته ام و جان عالمی را خلاص کرده ام
و اگر پیغمبری و بر حقی خدا نمیگذارد که تو از این بر بخوری حضرت فرمودند
عذرت خوب است ولیکن بواسطهٔ این یک نفری که او را کشتی میباید
کشته شوی و حضرت او را کشتند اما شنیده ویم که عایشه انحنا بر از زهر
خورانید که الم بسیاری بر حضرت وارد آمد و حضرت از اثر آن و بقیه آن
رنجور و علیل شده بودند و در سفر حجة الوداع وقتی که بر گشتند سخت
کردند بقسمی که حضرت در بستر خوابیدند نتوانستند بمسجد روند یک
روزی فرمودند بروید چوب مرا بگوئید بیاید عایشه دوید و رفت
پدرش ابوبکر ملعون را خبر کرد حضرت رو از و کردانیدند و باز فرمودند بروید
چوب مرا حاضر سازید حفصه رفت عمر ملعون را خبر کرد آمد باز حضرت
روی مبارک را گردانیدند فاطمه زهرا فرمود پدرم پسر عمش علی را
میخواهد رفتند حضرت را خبر کردند فرمود یا علی اول این حدیث ذکر
شود که یک روزی فاطمه زهرا دیدند یکی دق الباب میکند آمدند
بعقب در فرمودند کیست عرض کرد که خدمت پیغمبر عرض کنید که
شخصی غریب هستم از راه دور آمده ام میخواهم خدمت پیغمبر برسم فاطمه

فرمودند حالا رسول مریض است و ضعف دارد در بستر افتاده است آن
رفت و دوباره آمد صدای مهیب فریاد کرد که میخواهم خدمت پیغمبر مشرف
شوم حضرت صدای او را شنیدند و فرمودند فاطمه

المجلس التاسع بعد از اینکه جناب موسی ابن عمران ایات تسع را آورد از
برای فرعون وقبطیان آسیه زن فرعون ایمان آورد بموسی گفت من
ایمان آوردم بخدای موسی فرعون مطلع شد اول او را تهدید کرد
وگفت تو روز اول میدانستی که این همان موسی است ونگذاشتی
بکشم وجان عالم را خلاص کنم وعلاوه بر اینها حالا هم باو ایمان آورده
الان حکم میکنم که تورا بقتل برسانند اگر از دین موسی باز نگردی آسیه
گفت من هرگز از دین موسی باز نگردم وایمان بخدای او آورده ام
فرعون ملعون حکم کرد که چهار میخ آهن بسیار بزرگ آوردند و
در آتش سرخ کردند وبعد از آن او را خوابانیدند وان چهار میخ را بر
چهار دست وپای او کوبیدند این است که خداوند عالم در قرآن
مبارک شیم خود او را ذی الاوتاد میفرماید یعنی فرعون صاحب
میخها اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ
مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ وَفِرْعَوْنَ
ذِي الْاَوْتَادِ بعد از آن حکم کرد که یک طشتی را پر از آتش کردند
وآوردند وبر سینه او گذاردند وآسیه میخندید ومیگفت حالا است

که ابسوی بهشت میروم وبا حور العین مصاحب میشوم مادرش
ایستاده بود فرعون گفت ببین این دختر تو چه قدر بی درد است
که در چنین حالتی خنده میکند این سخن را گفت آسیه ومرغ روحش لشا
خسار جنان پرواز کرد بعد از ان خطاب رسید بموسی که ای پسر عمران
میخواهم بساط فرعونیان را بر چینیم تو مجموع بنی اسرائیل را بردار واز شهر
بیرون رو جناب موسی هم بنی اسرائیل را خبر کرد اینها آمدند نزد
قبطیان وگفتند که ما میخواهیم عروسی بکنیم وقدری حلی وحلل شما بعنوان
بعنوان قرض بما بدهید وقتی که کارها گذشت دو مرتبه پس میدهیم
آنها هم آنچه حلی وحلل واسباب داشتند بی مضایقه دادند واین در
روز تاسوعا بود که نهم محرم بود همین که شب شد موسی اینها را خبر
برخواستند ومجموع مال واموال ودواب ومواشی که داشتند همه را
برداشتند واز مصر فرار کردند آن وقتی که میخواستند بروند خمیر
کرده بودند که نان بپزند موسی فرمود تعجیل کنید وبیرون بروید
آنها همین قسم خمیرها را برداشتند فطیر پختند از این جهت است که
یهودیها روز تاسوعا که شب عیدشان باشد همین فطیر را مجموع می پزند

وبسیار خوششان می آید که کسی برود از آن فطیر بخورد بسیار اکرام و اعزازش
میکنند خلاصه بنی اسرائیل رفتند همین که صبح شد فرعون را قبطیان خبر
کردند که بنی اسرائیل دیشب جمیعاً مال و اموال ما را برداشتند و از شهر
فرار کردند فرعون گفت نه اینها این طور بما نقش زدند که خوب نیست
خودش سوار شد و وزیرش هامان هم سوار شد و این کیفیت در روز
عاشورا دهم محرم بود این روز عاشورا چیزها یاد دارد گفت ازین فسانم
افسون هزار دارد یاد خلاصه لشکر فرعون سوار شدند و تعاقب
انها شروع کردند رفتند بنی اسرائیل رسیده بودند بکنار رود نیل
که دیدند از دور گرد نمایان شد و مقدمهٔ لشکر فرعون نمایان شد
آمدند نزد موسی عرض کردند ای موسی ما که در شهر بودیم نهایتش
این بود که فرعون ما را حبس میکرد و بکار کردن و آجر و گچ کشیدن
ما را وا میداشت حالا ما را برداشتی از شهر بیرون آوردی الان
لشکر فرعون با خودش میرسند در پیش روی ما دریا در عقب سر هم
انها می آیند و همه ما را بقتل میرسانند که در این بین جبرئیل نازل شد
وگفت ای موسی خداوند میفرماید که هیچ تشویش مکن عصایت را

بر دریا بزن اب شکافته میشود و از دریا عبور کنید لیکن این بسته
بان است که نعش حضرت یوسف که در رود نیل است او را بیرون
بیاورید چون وقتی که میخواستند جناب یوسف را دفن کنند اهل
مصر نزاع کردند و هرکدام میخواستند که آن حضرت را در محله خود دفن
کنند که این شرافت و فخر از برای آنها باشد چندین قبایل بودند و همه
دست بشمشیرها کردند و شروع کردند جنگ کردن و نزاع نمودن
آخر الامر یک پیره مردی در میان انها بود گفت شما نزاع مکنید من
چیزی بشما تعلیم میکنم که همه رضا شوید و رفع نزاع شما بشود
گفتند بگو گفت یک تابوتی درست کنید از سنگ مرمر و بقیر سر
او را محکم بگیرید و یوسف را در آنجا بگذارید و او را در میان رود نیل
بیندازید و آب را دوازده شعبه کنید و هر شعبه بمحله برود تا این فخر
از برای همه باشد چنین کردند و همه رضا شدند از این جهت بود که
نعش آنجناب در میان رود نیل بود ولیکن کسی نمیدانست در
کدام موضع است بواسطه آنکه سیصد سال گذشته بود یک پیره
زنی آمد و گفت من میدانم ولیکن دو حاجت دارم اگر موسی ابن عمران

حاجت مرا بر می آورد میکویم کفتند چیست آن دو حاجت کفت انکه دعا کند
که خداوند مرا جوان کرداند و پیری مبدل بجوانی کردد و در بهشت هم زن
موسی باشم هم جوانی دلش خواست و هم شوهر جبرئیل نازل شد که ای موسی
خداوند میفرماید که حاجت او را بر آور موسی دعا کرد جوان شد و در بهشت
هم موسی قبول کرد که زن او باشد بعد از آن آن زن آمد و نشان داد و آن
تابوت را بیرون آوردند و موسی عصایش را بر رود نیل زد آب شکافته شد
و ته دریا نمایان شد آفتاب بر او تابید و خشک شد بنی اسرائیل کفتند
ما دوازده قبیله هستیم میخواهیم هر کدام از یک کوچه برویم جبرئیل کفت
ای موسی عصایت را بزن در آب عصایش را بر آب زد دوازده کوچه شد
کوچها بسیار بزرک و آب هم مثل دیوار بر روی هم استوار شده بود باز
باز بنی اسرائیل کفتند که ما یکدیکر را نمی بینیم شاید یک قبیله در آب غرق
میشوند و ما خبر نمیشویم میخواهیم که این دیوارها سوراخ سوراخ بشود
تا ما یکدیکر را ببینیم باز موسی عصایش را زد آن دیوارها مجموع بمثل
پنجره مشبک شد که یکدیکر را ببینند بعد از آن آفتاب هم تابید
بر زمین دریا بقسمیکه خشکید و کرد از و بر خواست اول مرتبه کالباین

یوحنا

یوحنا سوار آمد داخل دریا شد شروع کرد رفتن همچنانکه میرفت کرداز
زیر دست و پای اسب او بلند میشد بعد از آن موسی و هرون و جمیع بنی
اسرائیل آمدند داخل دریا شدند و هر قبیلهٔ از یک کوچه شروع کردن برفتن
همچنانکه همهٔ آنها و آخر لشکر هم داخل دریا شدند که دیکر یک نفر در خشکی
نمانده بود فرعون با لشکرش رسیدند خود فرعون اسب تازی سوار بود
آمد لب دریا شروع کرد غضب کردن ایستاد بر لب دریا و وزیرش هامان
رسید فرعون کفت بیا ایمان بیاوریم بخدای موسی و دست از جهود
و عناد خود برداریم هامان کفت چه میکوئی ای نادان موسی جادوکر
ساحر از دریا کذشت و رفت ما نمیتوانیم برویم ما هم از عقب اینها میرویم
و آنها را دستکیر میکنیم بقتل میرسانیم همچنانکه فرعون خواست برود
داخل دریا بشود منجمی داشت هامان منجمی که او را خبر داده بود که در این
سال یک طفلی بوجود می آید و دولت تو منقرض و منهدم میکرداند
اشاره کرد بفرعون که مرو فرعون اسبش را برکردانید که دوباره بین
جبرئیل یک مادیان خوبی سوار بود آمد از جلو فرعون رفت وارد دریا شد
اسب فرعون بهوای مادیان او هم شیهه کشید و رفت داخل دریا شد

از عقبش هامان رفت از عقب او جمیع لشکر رفتند حالا فرعون در میان
هر چند قدم که میرود بر میگردد رویش را بمردم میکند و میگوید به ببینید
من چگونه خدائی هستم که آب دریا از برای شما شکافتم که از دریا عبور
کنید همچنانکه آخر بنی اسرائیل از دریا بیرون رفتند آخر لشکر فرعون هم داخل
دریا شدند در وسط دریا رسید فرعون جبرئیل آن کاغذی که خودش
نوشته بود و مهر کرده بود سابقا مفصلا عرض شد بیرون آورده بدست
فرعون داد و فرعون خواند و شصتش خبردار شد که چه حکایتست گفت
ایمان آوردم بخدای موسی جبرئیل دست کرد و مشتی از لجن دریا برداشت
زد بر دهان آن ملعون و فرمود آلْآنَ تُبْتَ وَقَدْ عَصَيْتَ مِنْ قَبْلُ حالا
توبه میکنی که عذاب بر تو نازل شده است و برای العین عذاب را مشاهده
میکنی و پیش از این همه معصیت کردی اطفال رضیع بی جرم و تقصیر را کشتی
زنان را شکم پاره کردی بندگان خدا را بجور و ستم نمودی فریاد انا ربکم
الاعلی را وردی ای طاغی یاغی بیشرم و حیا چه کارها بود که دیگر نکنی
ای آب بگیر این ملعون را با لشکرش که آب مجموع این گروه را بیش بسن بهم گذارد
و یک صدای مهیبی کرد که دو فرسنگ صدای او رفت چون آب هم

که جند الله است

موسی

که جند الله است لشکر خداست بر آنها غضب داشت و همه را غرق کرد و
از راه آب باتش رفتند و عدد آنها ششصد هزار نفر بودند و هیچکدام نعش
آنها روی آب نیفتاد مگر خود فرعون اگر او هم روی آب نیفتاده بود شاید
مردم میگفتند که فرعون بندگانش را برداشت از ته دریا رفتند بشهر
دیگر همین که بنی اسرائیل این صدا را شنیدند از موسی سؤال کردند این
چه صدا بود موسی فرمود بشارة و مژده باد شما را که فرعون با لشکرش
در رود نیل غرق شدند و از راه آب باتش رفتند موسی فرمود ؛
مژده مژده کان سگ شوم از جهان ؛ شد بخواری در جهنم او روان ؛
بنی اسرائیل آمدند بر لب دریا دیدند نعش نحس او در روی آب افتاده است
آب او را لطمه میزند همی زیر آب میرود و بالا می آید همان ضعیفه که عرض
کردم بار حمل داشت و بچه بر دوش او داده بودند که بالای قصر بود در
بین راه درد زائیدن او گرفت آن قبطی ثانیا نهیب بر او زد که برخیز و او
سرش را بالا کرد که ای خدای موسی خدائی همین زن بر لب دریا نشسته
بود آخر وضع حملش شده بود نه درخت سوئی میکرد دید بدن فرعون
در روی آب افتاده است و می آید آب او را لطمه میزند زیر آب میرود

وبالا می آید یک ملکی را خداوند عالم فرستاد بان ضعیف گفت این
همان ملعونی است که تورا بکج کشی باز داشته بود از همان روزی
که تو با دل سوخته شکایت کردی بخداوند نفرین کردی خداوند مشیتش
تعلق گرفت که این بساط را برچیند حالا این جواهرات را از ریش او بگیر
که بسیار قیمت دارد آن ضعیف سر نحس او را گرفت و آن جواهرات را از
ریش او کند بعد از ان با آن چوب درخت شوی چند چوب بر سر آن
ملعون زد پس از ان خطاب بموسی رسید که ای پسر عمران ما که دشمن
تو فرعون باقی طاقی را هلاک کردیم و از روی زمین برانداختیم تو هم
یکدوستی ما دارد بر پای ما قهر است و نزاع دارد برو میانه ما و او را اصلا
حکایت بیابانی
تما موسی آمد در آن بیابان چون بفرموده رب رحیم موسی کلیم بسوی
وادی مقصود شتافت و آن کوهی که محل انزوای آن بیابانی بود وادی
ایمن یافت جوانی دید ملبس بلباس عریانی از خویش وارسته دید
درهم شکسته در پیری از حسرت جوانی دلگیر بلکه در جوانی از کثرت
اندوه پیر حضرة موسی بنزدیک آن بیابانی آمد ؛ رسید دید نشسته
مو پریشانی ؛ کوشه است زغم کوشه بیابانی ؛ دمی که اسم خدای

کریما

سوس

کریم خواندی ز هوش رفتی و از دیده اشک افشاندی حضرت موسی
با احترام تمام بروی سلام کرد ابواب عطوفت و مهربانی کشود و نوازش
بسیار کرد آن جوان بیابانی پس از جواب سلام عرض کرد که ای جوان
تو کیستی که نوازش می نمائی کسی را که از شاه راه عقل بیرون است و
در دشتهٔ ضلالت مجنون است ؛ جواب داد کلیم اللهش که ای درویش ؛
مرا خدای تو خوانده کلیم حضرت خویش ؛ منم که مشعله افروز وادی
طورم ؛ منم که موسی عمران بدهر مشهورم ؛ بی مصالحه با اشک و آه
آمده ام ؛ ز نزد حضرة حق عذرخواه آمده ام ؛ بدوست بی سببی ای
بی خبر نزاع چرا ؛ ز راه صلح با از چه امتناع چرا ؛ نزاع بنده بخالق کمال بوا
لعجبی است ؛ ملول کو نشوی منتهای بی ادبی است ؛ آن بیابانی عرض کرد ؛
عبث بدوست ندارم نزاع ای موسی ؛ بدار گوش از این استماع ای موسی ؛
شنیده ام که ز اسما و حضرة یزدان ؛ یکی رحیم بود دیگری بود رحمان ؛
کسیکه نام کرامش رحیم و رحمن است ؛ با و ز خلقت دوزخ کمال نقصان است ؛
برو بگو بخدا گفت آن بیابانی ؛ که با جحیم نگیخد صفات یزدانی رحمانی ؛
بگو که یا ز خود اسم رحیم بردار ؛ و یا بنای جهنم تو با عدم بگذار ؛

بیابانی گفت ای موسی ∴ گر نام خدای رحیم است ∴ ابلیس چرا زوی رجیم است ∴
غفار کسی ندیده قهار ∴ فرق است ز نور محض تا نار ∴ آبی ز کرم بزن
بر آتش ∴ یا اسم رحیم را قلم کش ∴ چون حضرت موسی حرکات گستاخانه
و عبارات بی ادبانه از آن بیابانی استماع فرمود بیتابانه اعراض کرده
بر آشفت و گفت ای بی ادب بحال خود باش و بهرزه جبهه طاقت
مخراش مرا که حضرت کریم کلیم خود خوانده مرتبه پا از گلیم خود کشیدم
در بی ادبی گفتن کن ترا نی شنیدم بنده ضعیف را چه قدرت آنکه زبان
بر هان گشاید و در کار حکیم چون و چرا نماید از سخنان حضرت کلیم آن
جوان بیابانی بی اختیار گریست همین که اشک بر رخسار آن بیابانی
جاری شد خطاب مستطاب از حضرت باری در رسید که یا موسی فرمان
دادم که بنده ما را بسوی ما طلب نمائی نفرمودم که بسیلی غضبش از
نمائی زبان حال است ∴ تندخوئی ز تو نبود معقول ∴ کلم الناس علی قدر
عقول ∴ ای کلیم این بنده ضعیف چون لطف عمیم حضرت کریم را سزاوار است
خلقت جحیم نمیداند یا جز و مستقر از احوال و اسرار نیست بلکه چنین
فهمیده که بخصوص جهنمی ساخته و پرداخته ایم و آتش دوزخ خواهم

افروخت

افروخت و عاملان اعمال سیئه را با وجود غفاری خواهیم سوخت یا
موسی بنما بآن بیابانی صحرای کربلا را پس حضرت بالهام خداوند کریم فرمود
ای جوان در میان دو انگشت من نظر کن چون آن جوان بیابانی متوجه
شد صحرائی بلکه محشر کبرائی در نظرش آمد ∴ دید صحرائی بغایت هولناک ∴
نوجوانان خفته در خاک هلاک ∴ آن یکی لعلش کبود از قحط آب ∴ دیگری را
دست و پا از خون خضاب ∴ در حضور زاده خیر البشر ∴ اندر آن صحرای خطر پر خوف و خطر ∴
دید در یک سمت یک جوانی ایستاده کفن در گردن و در سمت دیگر
صد و بیست هزار نفر همه با شمشیرهای برهنه صف کشیده آن بیابانی
گفت ای موسی دانستم که خداوند جهنم را برای چه خلقت فرموده حضرات
همان وقتی را که آن بیابانی دید حضرت یگه و تنها در میدان ایستاده بودند
که دیدند یک درویشی رو بخیمهای حرم میرود و مناسب است احوال
درویش

المجلس العاشر بعد از آنکه فرعون با لشکرش در رود نیل غرق شدند
خطاب رسید ای موسی برادرت هرون را بفرست برود در مصر و مال
و اموال قبطیان را جمع کند و تصرف نماید هرون آمد در مصر و مجموع مال
و اموال آنها را ضبط کرد و یک نفر از بنی اسرائیل بر آنها حاکم کرد دیگر مأمور
نبود از جانب خداوند که در مصر بماند آمد در اریحا اریحا جائی بود در
نزدیکی مصر بعد از اینکه آن اموال را آوردند خطاب رسید که زمین را
کود کنند و آنها را در زیر زمین مدفون کنند این خاصه پیغمبر ما جناب
خاتم انبیا بود که غنیمت کفار بر آنها حلال و مباح بود فرمودند من شش
چیز خاصه من است که با احدی از پیغمبران ندادند یکی غنیمت کفار است
که بر من حلال کردند بعد از آن خطاب رسید ای پسر عمران تو رو نها
میباید بروی در طور مناجات کنی و الواح توریة را بر تو نازل کنم و بمردم
برسانی احکام او را و برادرت هرون را هم خلیفه است او را بجای خود بگذار
و بیا موسی برادرش هرون را در میان بنی اسرائیل گذارد و وعده سی روز
رفت و گفت من بعد از سی روز برمیگردم و برادرم هرون از جانب من
خلیفه و وصی من است چنانچه خداوند میفرماید و واعدنا موسی ثلثین

لَیلَةً وَاَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِیقَاتُ رَبِّهِ بعد از اینکه موسی رفت یک ملعونی
بود در میان قوم موسی زرگر بود اسمش سامری بود این ملعون شیطان
او را القا و وسوسه کرد شب که شد آمد و آن طلاها و حلی حلل را که در
زیر خاک پنهان کرده بودند بیرون آورد یک قالبی از گل بشکل گوساله
ترتیب داد و بعد از آن ان طلاها را آب کرد چون خودش زرگر بود دستش
تمامی هم داشت انها را ریخت در میان آن قالب و بعد از آن انقالب را
برداشت صورة گوساله از طلا ساخته شده بود آن روزی که فرعون
در دریا رفت سابقا عرض شد که جبرئیل سوار مادیانی بود آمد جلو
اسب فرعون و داخل دریا شد چون هر جائی که اسب جبرئیل پا میگذاشت
آن خاک حیات میشد این ملعون قدری از خاک قدم اسب جبرئیل
برداشته بود فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسُولِ بعد از آن خاک را هم
ریخت در میان دهن آن گوساله شروع کرد بحرف زدن حالا این در چه
وقت است سی و چهار روز است که موسی رفته است چون وقتی که
میخواست بکوه طور برود موسی روزه بعد از اینکه خواست برود
در طور سینا دهانش بدبو شده بود از جهة روزه ازین جهة مسواک کرد

موسی

وقتی که بر رفت بطور خداوند فرمود ای موسی چرا دهانت را مسواک کردی
عرض کرد پروردگارا چون دهانم بدبو شده بود ازین جهة مسواک کردم خطاب آمد
ای موسی تو اشتباه کردی بوی دهن روزه دار از همه بوها نزد ما خوش
تر است حالا باید بروی و ده روز دیگر یک عشره روزه بگیری چنانچه در
قرآن خداوند نقل می فرماید وَوَاعَدْنَا مُوسَی ثَلاثِینَ لَیلَةً وَاَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ
فَتَمَّ مِیقَاتُ رَبِّهِ اَرْبَعِینَ لَیلَةً ازین جهة بود که چهل روز شد موسی اول
وعده سی روز رفته بود خلاصه سامری ملعون آمد و قدری از آن خاک را
در دهن آن گوساله ریخت فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسُولِ و بعد از آن پرده
نصب کرد او را گذارد در پشت پرده آمد بنزد بنی اسرائیل که خدا بر موسی
غضب کرده است و میگوید تقرین کرد عبث عبث بندگان مرا در آب غرق
کرد ازین جهة است که موسی هم وعده او تخلف کرده است حالا خدای موسی
آمده است در اینجا لکن با این لباس در آمده است و میخواهد با بندگان
حرف بزند این را گفت و یک مرتبه آن پرده که نصب کرده بود او را برداشت
مردم نگاه کردند دیدند گوساله از طلا خداوند میفرماید عِجْلاً جَسَداً لَهُ
خُوَارٌ انگوساله شروع کرد بحرف زدن یک مرتبه هشتاد هزار بنی اسرائیل

همه بسجده افتادند و تعظیم کردند و مجموع گوساله پرست شدند عبث نیست
العوام کالانعام بل هم اضلّ نوح می آید ادّعای نبوّت میکند قبول نمی کنند
سنگ بر پیشانیش میزنند موسی ادّعای نبوّت میکند قبول نمیکنند و لیکن
گوساله را بخدائی قبول میکنند هر چند هارون آمد و گفت ای مردم این چه
حماقتاست که شما دارید دست ازین جهل خود بردارید گوساله خدا نیست
فریاد بر مردم برمیکرد هر چه موعظه و نصیحت کرد آنها نشنیدند آخر الامر
گفتند اگر زیاد حرف میزنی تو را هم بقتل میرسانیم بعینه این حکایت شبیه‌ست
بخاتم انبیا و امّتا و که آن جناب رفت از دار دنیا و امیر مؤمنان را وصی
خود کرد در میان آنها گذارد بعد سامری امّت عمر ملعون آمد و ابوبکر را
که از گوساله هم کمتر بود او را در بالای منبر کرد و گفت که این خلیفه رسول
خداست بعد از اینکه موسی برگشت و آمد همین که شنید که قوم او گوساله
پرست شدند بسیار متغیّر شد الواح توریة که در دست داشت بر زمین
زد که چند لوح آن شکست از زمرّد سبز بود بعد از ان ریش هرون را گرفت
و چند مشت بر سر او زد و گفت خاک بر سرت تو در اینجا بودی و گذاشتی
که این قوم گوساله پرست شوند قَالَ ابْنَ اُمَّ اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا

موسی

يَقْتُلُونَنِي ای پسر مادر یقین هستی که قوم تو مرا ضعیف شمردند و نزدیک بود
که مرا بقتل برسانند ریش مرا رها کن و مرا مزن لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي فَلَا
تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ و مرا در پیش مردم خجالت مده من هر چه گفتم از من نشنیدند
من سعی خود را نمودم بعد از ان موسی بنی اسرائیل را طلبید و گفت چرا چنین
کردید مجموع انکار کردند و گفتند ما گوساله پرست نبودیم موسی حکم کرد
که آن گوساله را آوردند امر کرد که او را سوزانیدند و خاکستر او را ریخت بر
روی آب گفت بخورید بعد از ان
سامری را گرفت و او را بلند کرد و بر زمین انداخت و فرمود ای ملعون
چرا هشتاد هزار بنی اسرائیل را از راه در کردی و خواست که او را بکشد که
جبرئیل آمد و گفت ای موسی خداوند میفرماید او را مکش موسی متغیّر شد
پروردگارا همه فتنها را خودت میکنی ان هی الا فتنة هشتاد هزار نفر را از
راه و از دین بیرون برده است باز هم میفرمائی که او را مکش خطاب رسید
ای موسی این یک صفت خوبی دارد انّ الرّجل سخیٌّ مردی است سخی این
سخاوت دارد و تا امروز احدی را از مال خودش مایوس نکرده است و این
صفت ما بسیار خوشمان می آید موسی او را رها کرد و لیکن در حقش نفرین

کرد که مبتلا باین درد شد که هر که بدن او را مس مینمود دستش را به بدن
او میگذارد دفعتاً تب میکرد اعضایش درد می آمد و در شهر که راه
میرفت متصل میگفت کسی نزدیک من نیاید و دست ببدن من نگذارد
مردم هم این را میدانستند و فهمیده بودند لهذا عمداً می آمدند و دست
به بدنش میگذاردند آخر در شهر دیگر نتوانست بماند رفت در خارج
شهر در صحرائی روی سر چشمهٔ نشسته بود یک شخصی آمد و دست ببدن
او مالید همانجا تب کرد و بدنش شروع کرد به درد کردن در همانجا ماند
بعد از آن موسی فرمود بیائید توبه کنید گفتند چگونه توبه کنیم فرمود توبه
شما این است که خودتان را بکشید نفسهای خود را و توبه کنید فَتُوبُوا اِلیٰ
بارِئِکُم فَاقْتُلُوا اَنْفُسَکُم ذٰلِکُم خَیْرٌ لَکُم فرمود توبه شما این است که نفسهای
خود را بکشند مجموع بنی اسرائیل جمع شدند موسی امر کرد آنهائی که گوساله
پرست بودند یک سمت بایستند و آنهائی که هم خدا پرست بودند یک
سمت بایستند بعد از آن شمشیر در دست گرفتند و شروع کردن کشتن
یعنی آنهائی که خدا پرست بودند کشتند گوساله پرستها را بسا بود که پدر
فرزند خود را میکشت که گوساله پرستیده بود یا آنکه برعکس فرزند پدر

موسی

خود را میکشت کشتند هشتاد هزار بنی اسرائیل را پیش تر در امم سابقه کار باین قسم
آسان نبود هر کسی معصیتی میکرد صبح بر در خانه اش نوشته بود که فلان کس فلان
معصیت را دیشب نمود و صبح در میان مردم رسوا می شد و امت محمد ص هر روز
چندین معصیت میکنند و احدی غیر از خداوند عالم مطلع نمی شود مثلاً هر کس
جامه اش نجس میشد میبایست او را مقراض کند و دور بیندازد فی المثل یک
ردای یک جبه تمام کرده بود و یک روز او را بر دوش گرفته بود یک قطره بول
بر او میچکید باید او را مقراض کند و دور بیندازد توبه مثلاً شنیدید میبایست
نفسهای خود را بکشند فرقی است میان کافر ملی و کافر فطری کافر فطری
آنست که پدر و مادرش کافر باشند خودش هم کافر باشد و کافر ملی آنست
که پدر و مادرش مسلمان باشند و او خودش از دین برگردد و مرتد و کافر
شود و بعد از آن توبه کند اما توبه اش قبول هست یا نه بعضی از علما می فرمایند
توبه اش قبول نیست حکمش قتل است و لیکن اصل در مسئله و حق تحقیق مسئله
آنست که توبه اش قبول می شود مگر نشنیده اید حکایت حُرّ ابن یزید ریاحی را
در بدو امر آمد سر راه بر حضرت گرفت و مانع شد و نگذارد حضرت برود با امام
زمان در افتاد سر راه بر امام زمان گرفت و نگذارد که حضرت برود مرتد

شد کافر شد از دین برکشت بنجس شد ولیکن در آخر کار آمد خدمت حضرت
و توبه نمود و پشیمان شد و توبه اش هم قبول شد چون کلام باینجا رسید مناسب است
شهادة حر ولیکن در صدد همین نسخه شریفه بتفصیل حکایة شهادة او مسطور است
رجوع در آنجا شود مناسب است الا لعنة الله علی الظالمین

المجلس الحادی عشر

بعد از آنکه جناب موسی ابن عمران هشتاد هزار بنی اسرائیل را کشت
اُقْتُلُوا اَنْفُسَکُمْ وَتُوبُوا اِلیٰ بارِئِکُمْ بعد از آن موسی ابن عمران از برای بنی
اسرائیل نقل کرد که من رفتم در کوه طور و خداوند بدون واسطه با من
تکلم نمود و الواح توریة را بر من نازل کرد ایند انها کفتند ما تا خود نشنویم
قبول نمیکنیم از کجا که خدا بوده است با تو سخن کفته است شاید شیطان
بوده است جناب موسی هشتاد نفر از انها را زبده کرد و کل چنین نمود
و انتخاب کرد این هشتاد نفر را و برداشت و باتفاق خود برد در کوه
طور وقتی که رسیدند بپای کوه موسی فرمود شما ها همین جا پای
کوه بایستید خداوند با من تکلم میکند شما ها بشنوید استماع نمائید
موسی رفت بالای کوه و مناجات کرد و جواب شنید بعد از اینکه فرود
آمد پرسید شما ها شنیدید صدا را کفتند ما یک صدائی شنیدیم ولیکن

موسی

از کجا که صدای خدا باشد ما این حرف ترا قبول نمیکنیم و ایمان باین حرف تو
نمی اوریم مکر اینکه معاینه و اشکارا بچشم خود خدا را ببینیم وَاِذْ قُلْتُمْ یا مُوسیٰ
لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتّیٰ نَرَی اللهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْکُمُ الصّاعِقَةُ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُونَ تا
این را کفتند که یک صاعقه وزید و جمیع انها را سوزانید و در فت نیست نابود
شدند جناب موسی عرض کرد پروردکارا من اینها را برداشتم از میان
قوم آوردم حالا بروم در میان قوم جواب انها را چه بکویم میکویند یقین
موسی دروغ کفته است ترسید که اینها رسوائیش کنند انها را کشت یا انکه
چیزی خوردشان داده همه را هلاک کرده پروردکارا ایشان را زنده کردان
خداوند عالم از دعای موسی دوباره انها را زنده کردانید انها زنده شدند
موسی فرمود این چه سخنی بود که شما کفتید آن چشمی که خدا را میتواند ببیند
کفت ❁ چشمی که بود قابل دیدار ندارم ❁ دادم کله از چشم خود از یار ندارم ❁
اینها کفتند پس خداوند خودش را بتو بنماید و تو از برای ما نقل کن موسی
برکشت آمد در کوه طور بالای کوه عرض کرد پروردکارا قوم چنین می
کویند از زبان قوم کفت اکر خودش میکفت و این خواهش را از حق تعالی
مینمود پس چه فرقی داشت با قومش بزبان قوم کفت رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ

قَالَ لَنْ تَرَانِي یَا مُوسی هرگز مرا نخواهی دید وَلَکِنِ انْظُرْ إِلَی الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ
مَکَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ولیکن نگاه کن بر این کوه اگر چنانچه در جای خودش قرار
گرفت وایستاد تو هم میتوانی مرا ببینی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ
خَرَّ مُوسَى صَعِقًا پس هم چنانکه آن نور تجلی نمود بر آن کوه آن کوه منشق و
مندک شد و پاره پاره گردید و رقص کنان رفت باسمان بالا و بعد هر کلوخ
و سنگ آن بیک طرفی افتاد خود موسی افتاد و بیهوش و غش نمود بعد جبرئیل
آمد و یک دستی کشید بر صورة موسی و گفت از این طرف نگاه کن ببین
وقتی که موسی نگاه کرد دید هشتاد هزار کوه بنظرش آمد و بر کوهی یک موسی
ایستاده است و میگوید رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ جبرئیل گفت از قبیل تو بسیار
آمده اند و این خواهش را نموده اند اختصار بتو ندارد بعد از ان افواج
ملائکه کروبین و روحانیین و ملاء اعلی دسته دسته می آمدند بر او می
گذشتند و میگفتند ای پسر لاوی ای پسر زنی که خون حیض می دید تو
بودی میخواهی خدا را ببینی از معصوم سؤال کردند فدایت شویم این
نور چه نوری بود که تابید و تجلی نمود بر کوه طور معصوم فرمودند که
آن نور یکی ملائکه کروبین بود عرض کردند ملائکه کروبین کیستند فرمودند

که از شیعیان

موسی

که از شیعیان ما هستند و این همان نوری بود که در پشت حضرة آدم علیه السلام
بود و ملائکه می آمدند در عقبش و صف میکشیدند آدم عرض کرد پروردگارا
سبب چیست که ملائکه همیشه در عقب سر من صف میکشند و بروی من
نمی ایستند خطاب رسید ای آدم بواسطهٔ آن نوری است که در ظهر تو
قرار داده ایم آدم از حق تعالی خواهش نمود که آن نور را در پیش روی او
قرار دهد خداوند عالم آن نور را در پیشانی حضرة آدم قرار داد و همچنین
از اصلاب و ارحام مطهره نقل می شد این است که سؤال کردند از معصوم
که فدایت شویم سبب چه بود که ابرهیم خلیل را وقتی که میخواستند در آتش
بیندازند با وجود آن آتش عظیمی که افروخته بودند ابرهیم نترسید و
خوف نکرد و موسی ابن عمران وقتی که دید عصایش اژدها شد ترسید
و خوف کرد و فرار نمود حضرت ابرهیم اعتماد داشت بر نور پنج آل عبا
و موسی او را یعنی آن نور را نداشت خلاصه آن نور نقل شد تا رسید
بخاتم انبیا از این جهة بود که آن جناب در شب بسیار تاریک و ظلمانی
در هر جائی و حجره که تشریف میبردند نور آن جناب بر در و دیوار
میتابید روشن می شد که اگر کسی یک سوزن گم کرده بود می جست و

انجناب در روز که افتاب راه میرفت نور افتاب در پیش نور انجناب
مثل یک چراغ بسیار ضعیفی بود که در افتاب بگذارند وان نور از ان
جناب هم نقل شد بدخترش فاطمه زهرا سیده زنان عالم فرمودند
سیده زنان عالم چهار نفرند که هر کدام در عصر خودشان سیده زنان
عصر خودشان بودم مریم مادر عیسی و آسیه زن فرعون و خدیجه
کبری و فاطمه زهرا جناب فاطمه زهرا ممکن بنود که رویت هلال کنند
همین که می آمد رویت هلال کند یک نوری از صورة او ساطع می شد
که تتق میکشید و بسمت افق میرفت ودم ماه را میگرفت که دیگر
مردم نمیدانستند استهلال کنند مردم می آمدند بنزد جناب خاتم
انبیا صلی الله علیه و اله عرض میکردند یا رسول الله فاطمه را بگو که
شب اول ماه بیرون نیاید و رویت هلال نکند تا ما استهلال نمائیم
اگر جناب فاطمه زهرا صلوات الله علیها بیرون می آمد در شب غرة ماه
احدی نمیتوانست استهلال نماید و اگر اصل این نور را میخواهید بدانید
کدام نور است این همان نور بود که در شب یازدهم از خانه خولی ملعون
از تنور مطبخ تتق میکشید و شعله میکشید و باسمان میرفت چون

کلام

کلام بدین جا رسید مناسب است کیفیت او را مفصلا بعرض دوستان
برسانم در روز عاشورا در صحرای کربلا چند نفر با هم نزاع کردند
شمر ملعون و سنان ابن انس خولی ملعون حرامزاده هر کدام می گفتند
که ما قاتل

موسی

المجلس الثانی عشر کلام در احوال خیریت مآل حضرت موسی ابن عمران تا اینجا
ذکر شد که موسی بزبان قوم از خداوند خواهش نمود که رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ
إِلَيْكَ بعد ازان خطاب رسید نگاه کن براین کوه اگر بنور براو تجلی کرد
برجای خود قرار گرفت وایستاد تو هم میتوانی مرا ببینی بعد ازان براو تجلی
نمود آن کوه مندک شد ومنشق شد وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا تا این ذکر شد
در بنی اسرائیل چند کیفیت عزیب اتفاق افتاد یکی ازان جمله اینست
که عرض میشود یک مردی بود در بنی اسرائیل یک دختر جمیله خداوند
عالم باو عطا فرمود که در وجاهت وصباحت عدیل ونظیر نداشت
وبزرگان واشراف بنی اسرائیل هم صاحبان دولت ومکنت وصاحبان
حسن هم آمدند واورا خواستگاری کردند آن مرد آمد بازن خود
شهر کرد که تو چه میگوئی صاحبان مال وصاحبان حسن وصاحبان
منصب هم آمده اند دختر مارا خواستگاری کرده اند حالا تو بکدام
رضا هستی آن ضعیفه گفت حق مطلب این است که مال چیزیست فانی
بمال ودولت نباید اعتماد کرد بسا اشخاص هستند که صاحب مال
بسیاری هستند باندک وقتی محتاج بنان شب میشوند ثبات ووفا

ندارد و اما حسن هم از حال بد تر است بمحض انکه یک زخمی بر صورت او بزنند
یا انکه یک شب تب و یک نیش خواری بر طرف می شود گفت ای بابا
ترسا بچه کو نشور و شر او شده اند در جهان تنگ پدر من دختر مرا
میدهم بکسی که متقی و پرهیزکار باشد و از خدا بترسد یک جوان صالحی
متقی پرهیزکاری بود در همان نزدیکی دختر را عقد کردند از برای او
و این جوان صالح یک پسر عموی هم داشت که بسیار صاحب مال و مکنت
بود و چند دفعه این دختر را خواستگاری نموده بود و باو نداده
بودند این رفت با آن اشخاصی که آنها هم خواستگاری دختر آمده بودند
بانها گفت این معنی ندارد ما ها هیچکدام کمتر از او نبودیم همه صاحبان
مال و منصب رفتیم و دختر را بما ندادند باین جوان فقیر دادند ما
دیگر در این شهر نمیتوانیم زندگی کنیم فردا دیگر این پسر بر ما بزرگی
خواهد نمود در هر مجلس و محفلی مقدم بر ما خواهد نشست و توبیخ و
سرزنش بر ما خواهد کرد میباید او را بقتل برسانیم بعد از ان اخر از ما یکنفر
آن دختر را خواهد گرفت آمدند و یکشب از ان جوان وعده گرفتند
و او را ضیافت کردند و بعد از آن ریختند بر سر او و او را بقتل رسانیدند

و پسر

برکی

و پسر عمویش پیش از همه او را اذیت نمود و در واقع او کشتش سبحان الله
ای امان از حسد شما به بینید که انسان بواسطهٔ این حسد تا پای کجا
ایستاده است قتل نفس میکند این صفت حسد صفتی است که مردم
خوش میگذرانند و غصه میخورد چرا فلان کس چنین است مدعی خدا
شده است احمق اگر تو معتقدی که خداوند خوشی و حسرت و غم و روزی
همه را قسمت میکند چنانچه پیغمبر فرمایند نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ پس
دیگر حسد چرا بود با خدا جنگ کن گفت ای خدا تو دور کن از ما حسد
آن حسد کو کور دن ابلیس زد بادی بعد از آن آوردند نعش آن جوان را
در شب انداختند در میان قبیله که بسیار اهل ان قبیله صاحب دولت
بودند و چند مرد شرور هم در میان انها بود صبح که شد مردم خواستند
او را دیدند گفتند این جوان را که کشته است کم کم پسر عمویش آمد و دست
کرد گریبانش را درید آمد نزد موسی یا نبی الله دیشب در فلان قبیله
پسر عموی مرا کشته اند و من حالا خون او را از تو میخواهم جناب موسی ع
فرستاد اهل آن قبیله را آوردند پرسید این جوان را که کشته است گفتند
نمیدانیم موسی فرمود نمیدانیم که حرف نشد اگر قاتل او را پیدا نکردید

من دیه او را از شما میگیرم و همه شما ها را حبس میکنم اینها عرض کردند یا
نبی الله هم دیه بدهیم و هم حبس باشیم و محبوس بمانیم موسی فرمود در شریعت
من چنین است اینها عرض کردند یا نبی الله تو دیروز بود میگفتی که من بر
کوه طور رفتم و خداوند بی واسطه با من تکلم کرد و الواح تورات را آوردی
نشان ما دادی و گفتی که اینها را خداوند عالم بمن وحی نمود حالا از خود
خداوند سؤال کن تا این مرده زنده شود و خودش بگوید قاتل من کیست
در این بین جبرئیل نازل شد و عرض کرد ای موسی خداوند میفرماید
که بگو بروند یک گاو بیاورند و بکشند و پوست او را بکنند بعد از آن
دم آن گاو را بر این جوان بزنند زنده میشود بسیار حکایت عجیبی است
که خداوند در جزو اول قرآن ذکر میفرماید وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ
يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً همین که موسی این را فرمود اینها گفتند ای موسی
آیا با ما استهزا میکنی قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ
الْجَاهِلِينَ موسی فرمود پناه میبرم بخدا که من از کسانی باشم که بخواهم
تمسخر و استهزا کنم قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ گفتند از خداوند
عالم سؤال کن که آن گاو علامتش چه چیز است قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ

لافارض

موسی

لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ موسی فرمود خداوند
میفرماید که آن گاو نه پیر است و نه جاهل بلکه وسط است گفتند از خداوند
سؤال کن که رنگ او چه رنگ است قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا قَالَ
إِنَّهُ يَقُولُ بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ موسی گفت خداوند میفرماید
که آن گاو رنگش زرد است و هر که نگاه میکند مسرور می شود حالا از این جهت
است که اشرفی را مردم دوست میدارند بواسطهٔ رنگ او است و اگر لباس
هم رنگ او زرد باشد بسیار خوب است اگر چه این زمان اگر کسی هم بپوشد مردم
او را سر زبان می اندازند که فلان کس رنگهای غیر متعارف میپوشد خلاصه
گفتند گاو زرد هم بسیار است که مشتبه است بیکدیگر إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا
قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا
شِيَةَ فِيهَا آن گاو نه زراعت کرده است و نه زمین را سیراب کرده است
یوغ بگردنش نگذارده اند چاق و سالم است قَالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ
رفتند و گردش کردند و تفحص نمودند یک همچه گاوی یک جوانی داشت
آمدند او را بخرند اول بچند تومان بعد فهمید که اینها طالبند لابدند که او را
بخرند کم کم قیمتش را زیاد کرد تا آنکه گفت اگر میخواهید که این گاو را من

بفروشم پوست اورا میبایست پر از طلا کنید بمن بدهید گفتند چه می
گوئی تو دماغت ناخوش است گفت من که پی شما نیامده ام که گاو مرا بخرید
اگر با این طور میخرید که میفروشم اگر نمیخرید من هم نمی فروشم انها آمدند بنزد
موسی و کیفیت را گفتند موسی فرمود شماها خودتان امر و کار را بر خود
مشکل کردید اول که خداوند فرمود بروید یک گاو بکشید منتهایش
این بود که یک گاو میگرفتید ده روپیه اورا میکشتید خودتان کار را مشکل
کردید حالا دیگر چاره نیست میباید بخرید این صاحب گاو جوانی شغلش
پیله وری بود جنس میفروخت یک روزی مشتری آمده بود درب
خانه و متاعی میخواست پدرش در خواب بود و کلید آن حجره در نزد
پدرش بود این جوان پدرش را از خواب بیدار نکرد و بان مشتری گفت
حالا نمی شود پدرم در خوابست و کلید نزد اوست بعد از اینکه پدرش
بیدار شد کیفیت را از برای پدرش نقل نمود پدرش در حق او دعا
نمود ای صاحبان پدر و مادر حرمت و حق انها را بشناسید و تا می
توانید خدمتی بانها بکنید خواه مرده باشند خواه زنده باشند و قصه
که میخواست پدرش از دار دنیا برود گفت ای فرزند من این گوساله را

از دار دنیا

از مال دنیا دارم بتو میدهم اگر خداوند بخواهد از همین گوساله هم میتواند
ترا صاحب دولت کرداند خلاصه بعد از آن آمدند آن گاو را خریدند و
پوست او را پر از طلا کردند و بان جوان دادند خداوند عالم در قرآن احوال
او را ذکر میفرماید که تو بدانی بعد از اینکه شخص خدا میخواهد بکسی دولت
بدهد خودش اسبابش را فراهم می آورد گفت * دولت آنست که بی خون
دل آید بکنار * ورنه باسعی عمل باغ جنان نتوان دید * خلاصه آن گاو را
کشتند و دم او را زدند بر آن جوان کشته که حرکت کرد و بجنبش آمد و عرض
کرد السلام علیک یا کلیم الله قاتل من فلان و فلان هستند و همین پسر
عمویم که حالا گریبان پاره کرده است و پیش از همه جان افشانی میکند از همه
پیش تر مرا اذیت کرد بعد از ان موسی حکم کرد که مجموع آنها را کشتند و خداوند
عالم مدت سی سال عمر دوباره بان جوان عطا فرمود و یک فرزندی هم باو
عطا فرمود که آن طفل وقتی که متولد شد حرف زد تا مدت دو سال
حرف که موسم حرف اطفال نیست آن طفل سخن میگفت و بعد از ان لال
شد دیگر حرف نزد و انچه آن طفل گفته است مجموع انها را ضبط کردند و
نوشته اند و کتابی شد و اسم آن کتاب را وحی کودک گذاردند و در زمان

مامون الرشید علیه اللعنه او را از لغت عبرانی و سریانی نقل کردند بلغه
عربی و در آن کتاب احوال جمیع پیغمبران ذکر میکند از آن جمله میگوید
پیغمبری در آخر الزمان خواهد آمد که نامش محمد بن عبد الله است
و یک دختری دارد و دخترش دو فرزند پسر دارد که یکی را عبارة کتاب است
باین قسم که بود آن فاطمه را در صحرای کربلا با لب تشنه شهید میکنند
و تخمه او و اگر بود داماد است از یاد رحم او رنداى چون نام قاسم بردم
مراد از تخمه قاسم بود داماد است در روز عاشورا در صحرای کربلا سه نفر
نفو تازه داماد کشته شدند یکی هلال ابن نافع بجلی بود و دیگری و
هب ابن عبد الله کلبی بود و یکی هم قاسم ابن حسن بود جناب قاسم سیزده
سال از سن شریفش گذشته بود و هنوز خط بر عارضش ندمیده بود
در روز عاشورا هر قدر آمد بنزد عم بزرگوارش حضرت او را اذن ندادند
بمیدان برود. قاسم آمد در خیمه مهموم و مغموم نشسته بود که یکمرتبه
بیادش آمد آن تعویذی را که پدر بزرگوارش از برایش نوشته بود
و فرموده بود نور دیده هر وقت که هم و غم بسیاری برو رخ نماید این
تعویذ را بگشا و در او نظر کن قاسم با خود گفت من هرگز چنین مهموم

و مهموم

61

موسی

و مغموم نبودم تعویذ را از بازویش گشود و دو نظر کرد دید پدر بزرگوارش
نوشته ای قاسم نور دیده همین که بکربلا برسی و ببینی که کوفیان دور
عمت را گرفتند ای نور دیده مبادا صبر کنی زانکه صبر جایز نیست
که هر که کشته نشد روز حشر فایز نیست قاسم خوشنود گردید و او را بر
داشت دوید بنزد حضرت عرض کرد ز سر بشوق شهادت پرید طایر
هوشم عمو فدای تو گردم غلام حلقه بگوشم نشانده بوسه آتش مرا اشمات
اعدا چگونه بوسه آتش نشینم و نه خروشم بوحش و طیر دهند با اینگونه
بقاسم نمیدهند مگو من کم از طیور و حوشم رضا مشو که روند کاروان
خلد بمانم جمال حور نه بینم می طهور ننوشم ای عمو جان حالا دیگر چه
میگوئی این رقم قتل من است که پدرم نوشته همین که چشم مبارک آن حضرت
بخط مبارک برادر جان برابرش افتاد شروع کرد بگریستن و بعد از آن
فرمود ای نور دیده این وصیتی است که پدرت در باره من بتو کرده است
در باب تو هم بمن نموده است وصیت کرده است که من ترا ابتغام
بکربلا داماد دهند دست بهم ماتم و مبارکباد بعد از آن حضرت
زینب را طلبیدند و فرمودند برو و فاطمه را زینت کن و بعد از آن مادر

58

قاسم را طلبیدند و فرمودند برو لباسهای برادرم حسن را بیاور و بعد
از آن که آوردند حضرت امر کردند بقاسم پوشانیدند و خود حضرت
آمدند در خیمهٔ عباس بود و عون بود و جعفر بود حضرت خطبهٔ
خواندند و فاطمه را بمهر شهادة بعقد قاسم در آوردند و بعد از آن
دست قاسم را گرفته و آوردند در خیمه و دست فاطمه را بدست او
دادند و فرمودند این امانتی است که پدرت در دست من سپرده
بود حضرت از خیمه بیرون رفتند عروس در یک گوشهٔ خیمه نشسته بود
قاسم در یک گوشهٔ خیمه بیکدیگر نگاه میکردند که یکمرتبه صدای هل
من مبارز از اعدا بلند شد قاسم برخواست از خیمه بیرون برود عروس
از زیر معجر دستی آورده دامن قاسم را گرفت ای پسر عم من که کامی از
تو ندیدم قاسم فرمود دختر عم خلّی ذیلی دامنم را رها کن ؛ فلکم از
تو جدا کرده و امیدم این بود ؛ که بشمشیرم از تو جدا نتوان کرد ؛
حالا سؤال و جوابی باهم میکنند دل دوست و دشمن کباب می‌شود
؛ گفت رفتی نوعروست بیقرار از دست رفت ؛ گفت دست از دامنم
بردار کار از دست رفت ؛ الخ بعد از آن عروس گفت ای قاسم در قیامت

تو را بچه نشان بشناسم قاسم گوشهٔ آستینش را پاره کرد یعنی مرا باین نشان
بشناس قاسم چون در شریعت جدّش میدانست که شهید را با همان لباس
که در براوست دفن میکنند دیگر خبر نداشت که بعد از شهادة لباس
از بر آنها بیرون میکنند خلاصه قاسم آمد خدمت حضرت اذن گرفت
و روانهٔ میدان گردید شروع کرد برجز خواندن و مبارز طلبیدن ازرق
شامی پهلوی عمر سعد ایستاده بود عمر سعد گفت ای ازرق برو سر این
جوان هاشمی را بیاور ازرق گفت مرا میگوئی گفت آری ازرق گفت
ای امیر میخواهی مرا در میان مردم رسوا کنی در عرب و عجم کسی بشجاعت
من نیست مرا با ده هزار نفر مقابل میدانند چه عداوتی با من داری
که میخواهی مرا بجنگ کودکی بفرستی عمر سعد گفت بسیار خوب سالی هزار
دینار مواجب از امیر بگیرید نان و نمک او را بخورید خلعت و جایزه و انعام
بگیرید حالا که یک دشمن در میدان می‌آید این را بهانه خود کنید که بجنگ
کودک نمیروم بخدا که اگر ضرورهٔ تشنگی نبودی او را عار می‌آمد که با ما
تکلّم کند شعر مگو طفل این قوم نام آورند ؛ هنر پیشه چون حیدر صفدرند ؛
عبث غرّه برخویش گردیدهٔ ؛ عجب دارم از اینکه نشنیدهٔ ؛ علی جدّ این

نوجوان رشید * بگهواره اژدر زهم بود رهید * کردیده است در عالم پر غریو *
کر بند کسی در عدم شصت دیو * برو و بهانه میاور ازرق کفت بخدا
که اگر اعضای مرا بمقراض پاره پاره کنند بجنگ او نروم ولیکن چون تو مبالغه
مینمائی من چهار پسر دارم که هر کدام از دلاوران روزکار هستند یکی
از انها را میفرستم بروند سر او را بیاورند عمر سعد کفت من سر او را میخواهم
هر که می آورد خوب است ازرق پسر بزرکش را فرستاد که برو و سر این جوان
هاشمی را بیاور پسر ازرق در میان میدان آمد وچند طعن نیزه در میان
رد و بدل شد اسبش را نهیب کرد که بر قاسم حمله کند اسبش بسر در آمد
وخودش از پشت مرکب بر زمین افتاد کلاه خود از سرش افتاد سرش برهنه
شد وموهای بسیار دراز داشت قاسم خم شد وموی سر او را کرفت
واو را از روی زمین بلند کرد و کردانید دور سرش وبعد از ان او را
انداخت در میان میدان واسب بر او تاخت ازرق چون چنان دید
شروع کرد در کریستن وجهان در پیش چشمش تیره و تار شد پسر
دوم در میدان آمد وکفت ای بیرحم کشتی جوانی را که در همه عراق
مثل و مانند نداشت قاسم فرمود غم مخور که تو را هم حالا باو میرسانم

میان

ونیزه

ونیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیکرش بیرون آمد پسر سیم را
بمیدان فرستاد قاسم چون او را در میان دید نیزه بر پشتش زد که
از شکمش بیرون آمد ابن سعد همی کفت ازرق بجنگش نروی کودک است
این سخن پیش تو از داغ فرزندانش دل او را میسوزانید خودش میکو
وخاک بر سر میکرد وخواست بمیدان برود پسر چهارم چون پدر را بان
احوال دید هیچ از پدر نپرسید و بانک بر مرکب زد و در برابر قاسم
آمد قاسم تیغی بر دست او زد و دستش را قلم کرد و قاسم از عقبش
رفت و نزدیک لشکر مخالف رسید باو واو را بجهنم فرستاد ازرق
چون چهار پسر خود را کشته دید جهان روشن بر چشم تیره واش
تاریک شد از غایت خشم سلاح بر تن خود آراست همین که ازرق
رو بمیدان آمد لشکر همه او را بیکدیکر نشان میدادند میکفتند این
آن ازرقی است که با دو هزار نفر مقابل است حالا بجنگ این جوان
هاشمی میرود او را از پا در می آورد بیائید برویم جنگ او را تماشا
کنیم شروع نمودن هلهله کردن دست بر دهن زدن قیه کشیدن
از صدای اعدا سید الشهدا از خیمه بیرون آمدند دیدند ازرق

بجنک قاسم می آید فرمود ای اهل بیت بیائید من دعا میکنم شما آمین
بکوئید بعد از ان حضرت دعا کردند و اهل بیت شروع کردند آمین
کفتند یک مرتبه شنیدند از عقب یکی خیمه باواز ضعیف میکوید الهی امین
الهی امین حضرت فرمودند زینب به بین این کیست در عقب خیمه آمین
میکوید زینب رفت و بر کشت عرض کرد برادر این فاطمه نو عروس است
خلاصه ازرق در برابر قاسم آمد کفت ای سنکین دل بی انصاف چهار پسر مرا
کشتی که در همه عراق مثل و مانند نداشتند قاسم فرمود غم مخور که اکنون
ترا با ایشان برسانم ازرق در غضب شد حمله کرد دوازده طعن نیزه
میان ایشان رد و بدل شد ازرق نیزه بر شکم اسب قاسم زد اسب قاسم
از پا در آمد حضرت بتعجیل اسب یدک خود را بمحمد ابن انس دادند و فرمودند
زود این اسب را بقاسم برسان اما ابی عبد الله وقتی که تو از بالای اسب
بروی زمین افتادی نمیدانم که بیا لینت آمد محمد ابن انس اسب را بقاسم
رسانید قاسم بچابکی سوار بر اسب شد و بر ازرق حمله کرد بخاطرش رسید
رسید که الحرب خدعة در حرب میبایست نمود و یکی از محسنات شجاعت است
فرمود ای ازرق تو که از دلاوران زمان و شجاعان روزکار هستی چرا ایدان

کرامدی

که آمدی تنک و منطقه اسب را نبستی ازرق خم شد که نکاه کند که
قاسم چنان ضربتی بر فرق او زد که چون خیار تر بدو نیم شد غریو از هر دو
لشکر بر خواست سید الشهدا فرمود خدا جان عمویت را بقربان زور
بازویت بکرداند بعد از ان سوار اسب ازرق شد و یدک حضرت را لجام
او را کرفت و آمد در میان خیمکاه همه شما بدانید کسی در میدان میرود
و دشمن پادشاه را میکشد وقتی که خدمت پادشاه می آید توقع خلعت
و انعام دارد لا محاله اکر چه یک نفر را کشته باشد حالا قاسم که چهار نفر
پسران ازرق را کشته است و خود ازرق که با دو هزار نفر مقابل بوده است
او را هم کشته است به بین از میدان بر میکردد چه توقعی از حضرت دارد
هم چنانکه و سید پیاده شد رکاب حضرت را بوسید حضرت او را در بر
کرفت و رویش را بوسید قاسم عرض کرد یا عماه العطش العطش عمو ز
شدت تشکی ما نمانده تاب و توانم * بوس بداد دلم تا بلب بیامده جانم * *
ز بیحیائی چرخ ز بیشماری اعدا * مرا چه باک بابی اکر لبی برسانم * ای عمو
اکر شربت آب یابم دمار ازین لشکر برآرم قاسم مرتبه دیکر حضرت را
وداع کرد آمد در میان میدان شروع کرد بجنک نمودن بر میمنه زد

از میسره بیرون میتاخت بر قلب میزد بر جناح میزد بر لشکر میزد آه
آه حمید بن مسلم میگوید عمر سعد ازدی را دیدم شمشیر برهنه در دستش
بود گفتم کجا میروی گفت میروم مادر این جوان هاشمی را بعزایش بنشانم
گفتم تو چه قدر قساوت قلب داری بخدا قسم که اگر این جوان هاشمی شمشیر
بر من بکشد من دست باو دراز نمیکنم تو چه قدر قسی القلبی که میروی چنین
جوانی را شهید کنی عمر سعد ازدی آمد صریح نمیگویم کار را بر قاسم تنگ
کرد که دیگر طاقت سواری نکاهداری نیاورد از اسب بروی زمین افتاد فریاد
کرد ای عمو مرا دریاب حضرت صدای قاسم را شنید بر اسب سوار شده
آمد ببالین قاسم وقتی رسید که عمر سعد ازدی پیاده شده بود و میخواست
سر قاسم را از بدن جدا نماید حضرت شمشیری حواله او کردند دست
خود را حایل کرد دستش قطع شد صدا زد ای طایفه بنو ازد حسین مرا
کشت حضرت هم چنانکه قاسم را در بغل گرفت و او را بلند کرد عرض کرد
عمو مرا بر زمین بگذار حضرت فرمود نور دیده چرا عرض کرد عمو نفسم
بشماره افتاده حضرت او را بر زمین گذاردند که طایفه بنو اسد دو
هزار نفر بر سر حضرت ریختند و حضرت لابد و ناچار دوباره سوار اسب

بروی

شدند

موسی

شدند و جنگ میکردند که یک مرتبه قاسم از زیر دست و پای اسبان فریاد
بر آورد ای عمو استخوانهای سینه‌ام شکست وقتی که حضرت ببالین قاسم آمد
دیدند بدن قاسم در زیر دست و پای اسبان پایمال شده نعش او را بر داشتند
بدر خیمه آوردند مادر او و بانو عروسش از خیمه بیرون آمدند نو عروس
خون او را بر میداشت بر سر و روی خود میمالید میگفت ؛ دریغ و دردا
درین عروسی ؛ عجب حنائی ؛ بدست بستم ؛ که تا قیامت ؛ ازین مصیبت ؛
نمی رود رنگ ؛ او ز دستم ؛ حضرات در کربلا میگویند قاعده این است
عروس را شب حنابندان بر میدارند بحجله گاه قاسم میروند و آنجا دعا
میکنند که خداوند اینها را ناکام نگرداند در عروسی قاعده این است هم
که عقد میکنند خطبه میخوانند اظهار سرور و انبساط می کنند
اما وقتی که جناب حسین خطبه میخواند گریه گلویش را گرفت

المجلس الثالث عشر دو نفر در میان قوم موسی بسیار او را اذیت کردند یکی
سامری بود که گوساله ساخت که عِجلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ و هشتاد هزار نفر را
از راه در برد و یکی دیگر قارون پسر عموی موسی بود و این قارون اول
بسیار فقیر بود و از مال دنیا هیچ چیز نداشت و بسیار هم بعسرت میگذرانید
جناب موسی علم کیمیا را باو تعلیم نمود و این کم کم صاحب مال و اموال بسیاری
شد چنانچه خداوند در قرآن در احوال او نقل میفرماید وَآتَیْنَاهُ مِنَ
الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ آن قدر مال داشت و خزینه
و انبار که چهل مرد قوی کلید های گنجهای او را بار میکردند و نوشته اند
هر خانه و هر خزانه یک کلید داشت آن هم از پوست گاو بود بر ببینید چه
قدر میشود هر وقت که میخواست بتفرج بر بیرون شهر برود امر کرد
زنان و کنیزان و خدمتکارانش را سوار بر استر می نمودند و خودش مع
ملازمانش سوار بر اسبهای تازی می شدند در نهایت حشمت و جلال
میرفتند بسیر و تماشا وقتی که بر میگشتند چشم مردم آن زمان که او را معاصر
بودند بر او می افتاد میگفتند یَا لَیْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو
حَظٍّ عَظِیمٍ ای کاش ما یک دولتی داشتیم او خوش میگذراند بعضی از

مثل قارون

اوقات با خداوند عالم جنگ میکردند که پروردگارا او یك بندهٔ تو ما هم
یك بندهٔ تو او در نهایت فرح و دولت و ما در نهایت عسرة و مذلت
هستند از این جور اشخاص که با خدا جنگ میکنند یك وقتی یك تاجری بود
در هرات این بسیار صاحب مال و اموال بود یك غلامی داشت و امین

هم بسیار او را دوستی

او بود این غلام هر وقت که می آمد در کوچه عبور کند چند ملازم دیگر
هم جلو آن غلام میرفتند و مال و اموال آن تاجر همه مجموع دست این
غلام بود یك روزی آمد در بازار بود یك شخصی فقیری خاکستر
نشینی در کنار دیوار در روی خاکستر نشسته بود هم چنانکه ملازمانش
آمدند و رد شوند پرسید این شخص کیست گفتند این غلام فلان تاجر است
این فقیر خاکستر نشین سرش را بالا کرد عرض کرد پروردگارا بنده
پروردن را یاموز ای خدا چنین بندهٔ نگه داری میکنند نه مثل من
که یك ساتری ندارم که خود را بپوشانم و با این عسرت و مذلت و
گرسنگی بسر برم چند روزی نگذشت چند نفر از دشمنان او
رفتند نزد پادشاه شیطنت کردند و سعایت کردند و او را در نزد پادشاه
خائن قلم دادند که مبلغی در سال مال پادشاه را خورده است پادشاه

موسی

هم میدانست که او صاحب اوضاع و اموال بسیار است فرستاد او را گرفتند
و آن غلام را هم گرفتند و میدانست پولهایش در کجاست چند نفر را بر آن
غلام موکل کردانیدند که او را ایذاء و اذیت کنند که بروز بدهد چون او
میدانست آن قدر آزار و اذیتش کردند که آخر الامر مرد و بردند دانوقت
هاتفی آواز دادش ای گداء بنده گی را هم بیاموز ما خلاصه مردم از عصر
هم مثل این فقیر انها هم میگفتند اگر خوش گذرانی و زندگی این است که قارون
دارد ما کیستیم تا آنکه خطاب رسید بموسی که ای موسی قارون را بگو
زکوة مالش را بدهد موسی ابن عمران او را طلبید فرمود میبایست زکوة
مالت را بدهی خداوند امر فرموده است که بگیرم و بدهم بفقراء امت
قارون چند روز مهلت خواست و شب که شد فرستاد چند نفر احباء
و رفقاء خود را خبر کرد آمدند و گفت موسی آمده است و میخواهد مال
مرا بگیرد بمردم بدهد که دور او جمع شوند و این را بهانه کرده است که
زکوة مالت را میبایست بدهی و هر چه من فکر کردم میبایست نصف دولتم را
باو بدهم مبلغ خطیری می شود این هستم که موسی گفت حالا شماها چه میگوئید
هر کدام سخنی گفتند گفت اگر شماها صبر میکنید و یکی این را از رواظها

نمیکنید من او را در میان مردم رسوا میکنم بعد از آن فرستاد پیش ضعیفه
که فاحشه بود شغلش بود و هر شب بخانهای مردم میرفت او را طلبید و
دو بدره زر باو داد و گفت این را بتو دادم که فردا بیائی در مسجد و بمردم
بگوئی که موسی با من زنا کرده است و دو بدره دیگر هم بتو میدهم آن زن
هم قبول کرد همینکه روز دیگر شد جناب موسی الواح تورات را نزد
خود گذارده بود و احکام خدا و حدود معاصی را بیان می فرمود که
هر که دزدی کند حکمش این است و هر که قتل نفس کند حکمش این است تا
رسید باحکام زنا که هر که زنا کند حکمش این است قارون عرض کرد
یا نبی الله این حکم از برای همه کس است یا خودت مستثنی هستی موسی
فرمود از برای همه کس است خداوند با کسی قوم و خویشی ندارد
عرض کرد پس چرا شما زنا کرده اید موسی فرمود با که زنا کرده ام
گفت من که نمیگویم ضعیفه فاحشه ایست در همین مجلس حاضر است قارون
او را صدا زد ضعیفه برخاست موسی فرمود ای زن ترا بحق آن خدائی
که رود نیل را شکافت تا بنی اسرائیل گذشتند و فرعون را در او غرق
کرد و آیات تسع را بر آنها نازل کرد قسمت میدهم که من هرگز ترا دیده ام

موسی

غیر از این مجلس آن ضعیفه فکر کرد که اگر حالا بپیغمبر خدا تهمت بزنم خداوند از
گناه من نمی گذرد و اگر حالا حقیقت حال را بگویم و پیغمبر خدا را افترا نزنم
شاید خداوند آن گناهانی را که کرده ام بیامرزد عرض کرد یا نبی الله پناه می برم
بخدا که اگر تو با من در زیر یک سقف بسر برده باشیم و هرگز با یکدیگر ملاقات
کرده باشیم قارون دو بدره زر بمن داده که بگویم و آن دو بدره زر را هم
انداخت در میان مردم موسی نوشته اند آن قدر متغیر شده بود که موهای
بدنش از پیراهنش بیرون آمده بود و از سر هر موئی قطره قطره خون می چکید
پیغمبران شدید الغضب کسی با خدا جنگ میکند اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَةٌ میگویند نفرین
کرد که خدایا عذاب را بر او نازل کن دفعتاً جبرئیل نازل شد که ای موسی
ما زمین را بفرمان تو دادیم قارون برخواست از آن مجلس فرار کرد موسی آمد
از عقب او بهر در بندی میرسید اشاره میکرد درها باز میشد قفلها بیک
سمت می افتاد تا وقتی که رسید بقارون چند نفر از رفقایش نزد او نشسته
بودند موسی فرمود عذاب بر قارون نازل شده است هر که میخواهد بداند
و برخیزد و برود چند نفر برخواستند و رفتند که طرف این طرف و آن طرف
قارون نشسته بودند خواستند اظهار محبت بکنند نزد قارون گفت هیچ جائی

نمیرویم هرچه پسر قارون می‌آید بسر ما هم بیاید موسی فرمود یا ارض خذیهم
ای زمین بگیر ایشان را از زمین تا ساق پای ایشان را گرفت آن دو نفر شروع عجز
ولاوه کردن ای موسی توبه کردیم غلط کردیم موسی فرمود زمین ایشان را
رها کرد و بیرون آمدند رفتند و بعد از آن یا ارض خذیه ای زمین بگیر او را
زمین تا زانوی او را گرفت همین قارون قسم داد که بحق رحم و خویشی بر من
رحم کن و موسی فرمود بس کن ای پسر لاوی زمین بگیر او را تا هشتاد مرتبه
تا وقتی که زمین همه او را فرو برد بعضی از این عوام هرزه دهن گفتند که
موسی قارون را بزمین فرو برد که گنجها و خزینه‌های او را تصرف کند موسی
که این را شنید دعا کرد خداوند جمیع خزینه و گنجینه او را همه را بزمین
فرو برد چنانچه میفرماید وَخَسَفْنَا فِي الْأَرْضِ روز دیگر که شد موسی
رفت بمناجات هم چنانکه خواست تکلم کند ای بشناسید خدای خود را
خطاب رسید بس کن ای پسر لاوی عرض کرد پروردگارا بی ادبی تقصیر
و جرم من چیست خطاب رسید ای موسی قسی القلب شده ما تو را
بجهت آن گوسفندی که بر او ترحم کردی این منصب را دادیم هشتاد مرتبه
تو را قسم داد و عجز ولاوه نمود چرا اجابتش نکردی ای موسی او مرحله را

۲۰

موسی

کم کرده بود بعزت و جلال خودم سوگند که اگر یک مرتبه رو بدرگاه من
آورده بود و مرا خوانده بود او را نجاتش میدادم آن وقت موسی عرض کرد
پروردگارا چون بحق قرابت و خویشی قسم داد از این جهت بود اگر بحق تو قسم
داده بود بر او رحم میکردم خداوند عالم آن ملک را قرار داده بود که موکل
بر قارون بود که هر روزی بقدر یک قامت آدم او را بزمین فرو برد
در وقتی که یونس در شکم ماهی بود تسبیح و تهلیل خدا را مینمود قارون
از آن ملک پرسید این کیست در شکم ماهی صدای او بگوشم آشنا می‌آید
از بنی نوع انسان میباید باشد آن ملک گفت این یونس ابن متی است و
پیغمبر است بجهت تکمیل نفس او را در شکم ماهی قرار داده اند قارون
گفت مرا بنزد او ببر احوال بپرسم خداوند آن ملک را اذن داد او را آورد
در نزد یونس پرسید چه خبر داری از آن پیغمبر شدید الغضب موسی
که زود غضب میکرد فقال هیهات هیهات هلک موسی پرسید چه
خبر داری از آن پیغمبر رحیم علیم برادرش هارون فقال هیهات هیهات
هلک هرون پرسید چه خبر داری از کلثم خواهر موسی که نامزد من
بود فقال هیهات هیهات هلک آن وقت قارون همین که شنید اینها همه تمام

سلسلهٔ انها منقرض شده است بسیار دلش سوخت ازان راهی که صلهٔ رحم
بسیار خوب است بواسطه همین تاسّف قارون خداوند آن ملك را فرمود که
همانجا نکاهش دارد حدیث است که اکر طایفهٔ باشند اهل عبادة ولیکن
ترك رحم کنند خداوند انها را زود پراکنده میکند و تفرقه در میان ایشان
می اندازد و اکر اهل معصیت باشند ولیکن صلهٔ رحم بجا بیاورند خداوند
طول عمر بانها عطا میفرماید و بعضی دیکر نوشته اند که سبب اینکه زمین را
موسی امر فرمود که قارون را فرو برد این بود که قارون امر کرده که از بالای
بام یك طبق خاکستر بر سر موسی ریختند از این جهت بود ای شما ببینید تفاوت
مرتبه را خاتم انبیا روزها که بمسجد میرفتند یك یهودی بود روزها
بر بالای بام می آمد و خاك و خاشاك و خاکستر بر سر حضرة میریخت اصحاب
عرض کردند یا رسول الله امر کن خانهٔ او را خراب کنیم و ریسمان بکردنش
بیندازیم و را بیاوریم ادبش نمائید حضرة می فرمودند کاری باو نداشته
باشید تا انکه آن یهودی ناخوش شد مریض کردید حضرة می امدند
از انجا روزها میکذشتند یك روز فرمودند یك یهودی در اینجا بود
کاه کاهی بیك طبق خاکستر یاد ما مینمود چه شده است و کجا رفته است

عرض

موسی

عرض کردند یا رسول الله بیمار است حضرة فرمودند عیادة او برویم حضرت
آمدند بدر خانهٔ آن یهودی دق الباب کردند خبر از برایش بردند که رسول خدا
بعیادة تو آمده است هم چنانکه حضرة وارد شدند عرض کرد یا رسول الله
کلمهٔ اسلام را بر زبان من جاری کن حضرة او را مسلمان نمود بعد از ان عرض
کرد یا رسول الله دعا کن که عزرائیل همین حالا مرا قبض روح نماید زیرا که
من از روی تو خجالت میکشم که دیکر بروی تو نکاه کنم چه قدر پیغمبر اذیت
کشید از دست قریش راوی میکوید دیدم در بازارهای مدینه خاتم انبیا را
میرفت و میفرمود قولوا لا اله الا الله حتی تفلحوا بکوئید این نیست خدائی
مکر خدای یکانه تا انکه رستکار شوید و کسی دیکر را دیدم از عقبش که
سنك بر او میزد و میکفت نشنوید حرف این ساحر کذاب کفتم این کیست
کفتند این محمد ابن عبد الله است و او عمش ابو لهب است چه قدر اذیت
کردند بخاتم انبیا بخصوص وقتی که ابو طالب از دنیا رفت یکروزی ابو جهل
ملعون چند نفر را برداشت و کفت **المجلس الرابع عشر** کلام در احوال خیریت
مال حضرة موسی ابن عمران بود بعد از انی که قارون بر زمین فرو رفت خطاب
رسید بموسی که ای پسر عمران بود ار لشکر تو او بود در قاران و در شهر او بجا

بعضی از عمالقه بغی و طغیان و سرکشی کرده اند برو وانها را هدایت کن وانها را
انزار کن و جنك مکن موسی برداشت بنی اسرائیل را و آمدند در ارض فاران
و شعیب پدر زن موسی چون فهمید که موسی در ارض فاران آمده است زن
موسی صفورا را آورد نزد او و موسی هم بپیشواز او رفت و بسیار احترام او
نمود و چند روز در انجا بود شعیب پیغمبر و لیکن هر وقت که خوان طعام
بجهة شعیب می آوردند موسی خودش حاضر نمی شد لبسر خوان طعام شعیب
خوشش نیامد ازین معنی یکروزی کفت بموسی که چرا با ما غذا نمی خوری
موسی کفت بجهة کثرت بنی اسرائیل و زیادتی امورات ایشان هر کدام شغلی
دارند کاری دارند میاید با مور آنها برسم ازین جهة است شعیب کفت
چه ضرور که خودت همه امورات آنها برسی اینها دوازده قبیله هستند دوازدهم
نفر ازانها نقیب کن و خلیفه کن که هر قبیله بیکی ازانها رجوع کنند و هر مسئله
و حکمی که بر انها مشکل شود آنها بتو رجوع کنند که قدری فراغت از برای تو
باشد موسی دوازده نفر را برد دوازده قبیله نقیب کرد ایند و شعیب چند
روزی در انجا ماند و بعد از ان مامور شد برود در جای دیکر از جانب
خداوند عالم بعد از ان موسی این دوازده نفر را نقبای بنی اسرائیل را فرستاد

برروند

موسی

بروند در اریحا و بپادشاه بکویند که موسی در انجا آمده است و اراده جنك
دارد آنها را خبر کنند و ببینید رای آنها چیست در وقتی که نقبای بنی اسرائیل
رفتند روانه شدند جاسوس پادشاه در لشکر موسی بود زودتر رفت و
پادشاه را خبر کرد که دوازده نفر نقباء آنها آمده اند که تو را خبر کنند و عوج
ابن عنق که شنیده اید او هم در آن شهر بود و در احوال او نوشته است صاحب
تفسیر کاشفی که وقتی نوح کشتی میساخت عوج آمد بنزد او و کفت مرا هم در کشتی
جا بده نوح کفت مامور نیستم از جانب خداوند عالم عوج کفت مامور نیستی
که جبا ش نوشته اند آنقدر آب آمد که هجده ذرع از سر کوههای بسیار بلند
کذشت با وجود این آب تا کمر عوج را کرفته بود چنین خلقت عظیمی در میان
فرزندان آدم نشد مکر میشد که دستش را دراز میکرد در ته دریا ماهی
میکرفت و بعد از ان دست خود را بلند میکرد انماهی را پیش چشمه خورشید
نکاه میداشت کباب میشد میخورد یك روزی پیش خودش خیال کرد که ایا
خلقتی از من بزرکتر شده است کسی هست بعظیم الجسته کی من رفت بولب
دریا و یکماهی را کرفت و هرچه را از اب بیرون کشید نه سر او پیدا شد و
نه دم او و عوج ترسید و فرار کرد خلاصه وقتی که نقباء بنی اسرائیل آمدند

وارد شهر که شدند عوج آن دوازده نفر را گرفت و در دامن خود ریخت
مثل دوازده کردوئی که کسی در دامن خود کند بعد از ان برداشت آنها را
برد نزد پادشاه و گفت اینها آمده اند که با ما جنگ کنند حکم کن که تا اینها را
بریزم بر روی زمین و پامال کنم انها را پادشاه گفت نه اینها را رها کن بروند
در عسکر خود واز برای موسی خبر ببرند وقتی که ان دوازده نفر نقباء
آمدند در راه گفتند که اگر ما برویم واین خبر را بلشکر بدهیم احدی جرات
واقدام در جنگ کردن نمیکند بهتر آنست که نگوئیم انها مجموع عهد کردند
ومتعهد شدند که نگویند وقتی که آمدند درمیان لشکر بغیر از دو نفر
آنها یوشع وکالب دیکر همه آن ده نفر گفتند آنها ترسیدند هرقدر موسی
فرمود که بیائید برویم گفتند اِذْهَبْ وَرَبُّكَ إِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُونَ ای
موسی تو بر و با خدای خود جنگ کن ما همین جا نشسته ایم وقتی که فتح وظفر
نمودید ما می ائیم بکذار ما با حوال خود باشیم عبث عبث ما را بکشتن مده
بعد از ان خداوند فرمود ای موسی ما این قوم را در این بیابان سرکشته
وحیران میکنیم که نتوانند ابشهر بیایند ونتوانند جائی بروند لشکر موسی
مجموع بار کردند اول شب راه افتادند تا صبح راه رفتند صبح که شد دیدند

همان

ها بجائی هستند که اول شب بودند صبح از انجا بار کردند وبراه افتادند تا وقت
غروب افتاب راه رفتند شام که شد دیدند همانجائی هستند که صبح بودند آن
وقت فهمیدند که خداوند بر آنها غضب کرده است موسی خودش عصایش را
برداشت با برادرش هرون روانه شدند بسوی ادینجا عصای موسی سی ذراع
بود وسی ذراع هم قد موسی بود وسی ذراع هم از زمین جستن نمود که این
نود ذراع میشود آنوقت سر عصای موسی رسید بقوزك عوج اما برین
چه ضربتی بر او زد که او را کشت همان جا افتاد ومرد وبعد از ان موسی
برکشت آمد درمیان قوم بنی اسرائیل دید که آنها بار کرده بودند ومی
خواستند فرود بیایند مدت چهل سال خداوند عالم انها را در ان بیابان
که شش فرسنك در شش فرسنك بود انها را معطل کرد اینجا خوب در این
مدت چه چیز میخوردند کسی سؤال نماید برای آنها می آورد خداوند عالم
از آسمان یك ابری را امر فرموده بود که سایه بر سر آنها ببیند از دو چنانچه
میفرماید
ومن وسلوی هم برای آنها از آسمان فرود می اید ترنجبین وعسل ومرغ بریان
برمیداشتند واکل میکردند آمدند بنزد موسی وعرض کردند ای پیغمبر خدا

ما تشنه ایم چه کنیم موسی امر نمود که بروید آن سنگ را بیاورید سنگ بسیار
بزرگی بود همان سنگی که موسی پیراهنش بر روی آن گذارد وان سنگ شروع
براه رفتن آن سنگ را آوردند و موسی عصایش را زد بر آن سنگ دوازده
چشمه از آن سنگ جاری شد چنانچه خداوند میفرماید فاضرب بعصاک
الحجر فانبجست منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم چون
دوازده قبیله بودند دوازده چشمه از آن سنگ جاری شد که هر قبیله
می آمدند و از این چشمه آب برمیداشتند در این مدت هر وقت که لبا
سهای انها کهنه می شد در آن چشمه میزدند نو میکردند اطفالشان که
متولد میشد او را در آن چشمه میگذارند جمیع لباسها در برش می آمد
ملبوس میشد و آن عصا و آن سنگ حالا در نزد امام زمان است در زمان
رجعت که حضرت ظهور میکند هر جا که عسکر آنجناب گرسنه می شوند
حضرت آن عصا را بر زمین فرو میبرند و می فرماید که هر چه میخواهید
از این عصا برای شما بیرون می آید آنها می آیند نزد آن درخت و
هر چه میخواهند از آن عصا بیرون می آید و بعد از آن تشنه می شوند و
حضرت همان سنگ را عصائی بر او میزنند دوازده چشمه آب جاری می شود

موسی

چون نام آب را بردم یک وقتی جبرئیل از خالق عالم سؤال نمود که الهی
میخواهم بدانم سرچشمه آبهای دنیا کجاست خطاب رسید کنار آب فرات را بگیر
و بالا رو جبرئیل کنار فرات را گرفت و بالا رفت بصحرائی رسید در آن
صحرا باغی دید مامور شد وارد باغ شود همین که وارد باغ شد سریری
دید که از بالای آن سریر ده رود فرو میریزد بالای سریر رفت
دید جوانی خوابیده است و جامه سفیدی بر رو کشیده است و ده
چشمه از انگشتان او جاری است عرض کرد الهی دانستم که آبهای عالم
از ده انگشت این جوان بیرون می آید ولیکن او را نشناختم خطاب
رسید که جامه را بردار و نظر کن همینکه جامه را برداشت دید صورت
صورت علی ابن ابی طالب است حضرات آیا روا بود کسیکه آبهای دنیا
از انگشت پدرش بیرون بیاید و یک جام آب مهر مادرش باشد آیا
آیا روا بود که آب را بر روی پسرش یعنی فرزند دلبندش ببندند
علما نوشته اند که در روز عاشورا در آنجناب چهل سبب از اسباب
تشنگی بود یکی از آنها نعره کشیدن است این تجربه شده است هر کسی که
نعره میکشد و فریاد میکند تشنه می شود همه تان شنیده اید که گلگون

فاطمه زهرا

کفن صحرای کربلا در روز عاشورا هر شهیدی که بخاک می افتاد فریاد می کرد
اما حضرت در جواب میفرمودند لبیک لبیک و میرفتند و نعش او را می آوردند
و حضرت در روز عاشورا چند مرتبه از پردهٔ دل نعره کشید دفعهٔ
اول آن وقتی بود که صدای علی اکبر بلند شد بابا خدا حافظ فنادی الحسین
سَبْعَ مَرَّاتٍ حضرت هفت مرتبه از پرده دل نعره کشید اما مرتبه دیگر
آن وقتی بود که در میان خاک و خون افتاده بود ابن عبدالله شنیده اید
فرزند جناب امام حسن مجتبی ای مفصلاً حکایت او را عرض کنم ابن عبدالله
طفل بود که جناب امام حسن ع از دنیا رحلت فرمود جناب

موسی

۲۵

۱۵

کلام ۱۵ در احوال خیریت مآل جناب موسی ابن عمران بود چون قوم بنی اسرائیل
خداوند در ان ارض بطیح معطل کرد و مدة چهل سال در آنجا سرگشته بودند
و از آسمانها بر آنها من و سلوی نازل میشد وقت بین الطلوعین هر کسی که
خواب بود از دیگری قرض میگرفت این است که خواب بین الطلوعین مذموم است
خلاصه اینها آمدند نزد موسی و گفتند تا کی ما ترنجبین و عسل و مرغ بریان
بخوریم لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ ما صبر نمیکنیم بر اینها فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ
مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند ما
پیاز و سیر و عدس و کندنا و اینها را میخواهیم از زمین بروید موسی هر چه
اینها را نصیحت کرد نپذیرفتند آخر الامر موسی فرمودند زراعت کنید بوداشتند
آنها را کشتند آب هم که داشتند هیچ از زمین بیرون نیامد از آن طرف
شده بود آنها آمدند نزد موسی عجز و لاوم کردند موسی دعا کرد و
بعد از آن مائده بر آنها نازل شد بعد از آن شروع کردند از یکدیگر
دزدیدن پس از آن خطاب رسید ای موسی بردار فرزندان بنی اسرائیل
و برو در شهر فلسطین و الواح توراة را هم در آن دفن کن موسی بنی
اسرائیل را برداشت و با برادرش هرون و امر کرد که این صندوق هم ترتیب

والواح توریة را در میان آن کذارد وو وانشد ودر آنجا یک قبه بسر پا کرد
وآن صندوق را در میان آن قبه کذارد ودور او را هم از دیباج قرمز کرفته
واطراف او را هم صد ذرع عرض وطول پنجاه ذرع کشید همین بیت المقدس است
که حال قبله یهود است اول بنایش را موسی کذارد وبعد سلیمان
وداود او را تمام کردند وخداوند عالم امر کرد بموسی که بالای سر
در بیت المقدس اسم جناب خاتم انبیا محمد بن عبد الله واسم وصی جناب
فخر اوصیاء علی ابن ابی طالب ع را هم بنویسید وبنی اسرائیل را امر کند که
هر وقت که میخواهند داخل شوند سجده کنند چنانچه میفرماید وادخلوا
الباب سجدا اینها کفتند ما کنانداممان وقامتان بلند نیست برای
چه خم شویم حطه کنیم وقولوا حطة کفتند ما همین قسم میرویم سجده
نمیکنیم خداوند عالم هم ملکی را فرستاد یک سنک بسیار بزرکی آورد
در بالای سر آنها نکاه داشت وبموسی فرمود بکو با اینها یا سجده کنند
یا این سنک بر سر آنها می افکند اینها هر وقت که سر خود را بر ز
مین میکذاردند یکطرف صورت خود را بر زمین میکذاردند
ویکطرف صورة خود را بطرف بالا نکاه میکردند که مبادا آن سنک

بر سر اینها بیفتد این است حالا هم یهودی ها این قسم سجده میکنند وبعد
از آن موسی هرون را بر داشت که بپاید در میان قوم
در مرض حضرة فاطمه ابابکر وعمر دو مرتبه آمدند بنزد فاطمه که حلیت حاصل
کنند فاطمه زهرا اذن شان نداد وارد خانه نشوند تا آخر بوساطت امیر مومنان
آمدند هر کدام سه مرتبه سلام کردند فاطمه جواب نداد آخر الامر فرمود
شما ها شنیده اید از پدرم که هر که فاطمه را اذیت کند مرا اذیت کرده است
وهر که مرا اذیت کند خدا اذیت کرده است کفتند بلی روی خود را با آسمان
کرده وعرض کرد خدایا شاهد باش که این دو نفر مرا اذیت کردند و
از ایشان راضی نیستم عمر دست ابوبکر را کرفت وکفت بکذار این زن از
تو راضی نباشد بیرون رفتند مرحوم مجلسی در حق الیقین میفرماید
که هر زن مومنه که در وقت احتضار چشمش بعزرائیل می افتد شروع
میکند اضطراب نمودن عزرائیل میکوید چرا این قدر اضطراب میکنی
میکوید حالا اضطراب نکنم کی کنم وقت وداع جسم وجان است همین که
بالای سرش نکاه میکند می بیند خاتون محشر فاطمه زهرا اکوم داست
امیر مومنان میفرماید ای عزرائیل این از شیعیان من است حدیث است

فاطمه زهرا گریه کرد بر پدر بزرگوارش فَبَکَیٰ عَلیٰ اَبیهِ حَتّیٰ تَاَذّیٰ اهل المدینة

اهل مدینه بشکایت آمدند نزد علی حضرة پیغام انها را رسانید فاطمه

فرمودند یا علی؛ مرا بمردم شهر مدینه کاری نیست؛ دلم گرفته ولین

گریه اختیاری نیست؛ بگو بخلق که زهرا گذشت از دنیا؛ همین دو روزه

دگر هست میهمان شما؛ فاطمه زهرا رو نهاد دست حسین را میگرفت

ومیرفت در بقیع در زیر درخت نخله بنی ساعده منافقین رفتند آن

درخت را قطع کردند حضرت یک بیت الاحزان یک اطاق کوچکی برای

او ترتیب داد روزها میرفت در اینجا گریه میکرد پس از دیدن حضرت

فاطمه را مشغول سر امر فاطمه عرض کرد یا علی فرصتی نیست بنشین و و

صیتهای مرا گوش کن حضرت فرمود بگو عرض کرد یا علی وصیت اوّلم

آنست خودت میدانی طفلی که بی مادر میشود دلش نازک است

بعد از من فرزندانم را نیکو رعایت نما فرمود ضرور بسفارش نیست

دیگر بگو عرض کرد یا علی وصیّت دوم آنست که هر مردی که زنش

میمیرد لابد ناچار میباید زن بگیرد خصوص مردی که چهار طفل یتیم

دارد بعد از من خودم یک زنی از برایت پید نموده ام او را بگیر حضرة

فرمو

فرمود کیست عرض کرد امامه دختر خواهرم زینب حضرة فرمود سبب چیست

که او را قبول نموده فرمود زیرا که میدانم حسینم را دوست میدارد ای

فاطمه کجا بودی آن وقت که سینهٔ حسین سپر تیرها شده بود بعد از آن

دست آورد دامان علی را گرفت در بجا است عرض کرد یا علی یک وصیّت

دیگر دارم اگر قبول میکنی که بسیار خوب اگر نه بزبیر بن عوام میگویم زبیر

پسر عمه پیغمبر بود حضرة متعجّب شد فرمود هان ای فاطمه این چه گفتنی

است که بزبیر میگوئی که از من بر نمی آید عرض کرد یا علی چون تو بسیار حلیمی

و حلم داری از این جهة عرض کردم حضرة فرمود بگو اگر جای حلم نباشد

حلم نمیکنم فاطمه عرض کرد یا علی ایا جای حلم بود که عمر مرا بزند پهلویم را

بشکند و تو حرف نزنی حضرة فرمود چکنم پدر بزرگوارت وصیّت فرموده بود عرض کرد یا علی میخواهم نگذاری عمر به تشییع جنازه ام

در وقتی که سید سجاد رفتند

بمدینه سه روز در کربلا ماندند یک روز یک جوانی از یهود با چند نفر

دیگر از قبیله بنی قریظه آمد خدمت بیمار کربلا و عرض کرد ای جوان

من از صاحب این قبر حکایتی دارم حضرة فرمودند بگو گفت من در این

چرا که دختر زینب همشیرهٔ او و ماست
بهر مثل من است بیتیم پرورماست
زکار خویش بجز خویش بعقل نگشاید
یتیم پروری از دیگران نمی آید
از حفظ
وصیّت دگر آنست چون بحال افکار
بناء علی کرده هم جان مرا بخاک سپار
نظر به پهلوی مجروح در دمادم کن
ز دشمنان خدا شب نهان بخاکم کن
جنازه ام مشایعت بگروه کافر کیش
کند شمند بلکه به پیمبر خویش
کفن بتن بلرم در عزای بی سر
رسد چه باید تابوت من بلند عمر
شود بقبر غمت باش زخم تازه من
کند نماز چه بو بکر بر جنازه من

قادسیه زراعت میکنم یك روزی آمدم که سری بزراعت خود بزنم
نگاه کردم دیدم کشتگان بسیار در این قتلگاه افتاده اما سر در بدن
ندارند؛ یکی خونش هنوز از تن روان بود؛ یکی جسمش بخاك و خون طپان
بود؛ یکی دست از تنش بخنجر بریده؛ یکی از زنده گانی پا کشیده؛ ای جوان
پس از آن گردش میکردم متحیّر بودم عبور دم افتاد بیك گودالی دیدم
یك بدن پاره پاره در او افتاده و همه صحرا از نورش روشن شده فَاَ
ضَاءَ التُّرابُ مِن نُورِهَا اما این باد کرده و غبار را بر و افشانده و اثر
سم اسب در سینه اش دیدم ناگاه شنیدم صدای غرّش شیری می آید
همین که نگاه کردم دیدم یك شیر بسیار بزرگی از سمت بیابان غرّش
کنان بغرّ زنان می آید من ترسیدم رفتم در پشت کشتگان پنهان شدم
گفتم حالا میاید و این بدنها را طعمه خود میکند دیدم آمد رو بقتلگا
و نظر میکردم من قدری که گذشت راست شدم نگاه کردم دیدم
رفت بسر آن گودال و یك دست خود را بلند کرد و آن نعش مطهر را در
سینه گرفت مثل پدر مهربانی که فرزندش را در بر گیرد حضرت فرمود ای
یهودی آن شیر نبود بلکه آن شیر خدا بود

[وسید بالای سر من با ن نگاه غضبانیری من کرد و از من گذشت و رسید بیك یك از کشتهها]

نامه نوشتن یزید (در) وقتی که جناب سید الشهدا را بدرجه رفیعه شهادت
رسانیدند و عیال در بدر او را اسیر کردند و آوردند در کوفه پسر زیاد
سر نامه نوشت یکی از برای یزید ملعون نوشت و یکی هم از برای برادرش
که در بصره نایب الحکومه بود نوشت چون خودش اول در بصره حاکم بود
بعد از آنی که کوفه را باو دادند برادرش را بجای خودش گذارده آمده
کوفه آن نامه که از برای یزید نوشت داد بقاصدی و او را بتعجیل روانه
شام کرد وقتی که آن قاصد (وارد) شام شد وقتی بود که یزید ملعون در باغ
بود و حکیم فرنگی را آورده بود و امر کرده بود یك طشتی را پر از آب گرم
کرده بودند و پایش در میان طشت آب گذارده که رگهای و عروق نحس
از هم باز شود و فصد کند وقتی که خبر از برایش آوردند که قاصد نامه
آورده است گفتا او را بیا ورید همچنانکه نامه را گرفت و خواند بر خواست
و گفت این طشت را بردارید و بروید دویش را بان حکیم فرنگی کرد گفت
درد من خوب شد ناخوشی من همین بود دیگر هیچ دردی ندارم و یك نامه
هم نوشت از برای ولید حاکم مدینه وقتی که آن نامه را آوردند بدست ولید
دادند خواند و گفت انا لله و انا الیه راجعون مروان حکم در آنجا نشسته بود

گفت چه چیز نوشته است در نامه ولید گفت قُتِلَ الحسین حسین کشته شد
مروان حکم چون عداوت بسیاری با حضرت داشت یکوقتی حضرت صدمهٔ
عربی با فرزند بودند در مجلس معاویه یک بی ادبی خدمت حضرت نمود حضرت
برخواستند و عمامهٔ او را بگردنش انداختند و آن قدر فشردند که نزدیک
بود خفه شود عداوت بسیاری با حضرت داشت بولید گفت برویم برخیز
در مسجد و نامه را از برای مردم بخوان مروان حکم و سعید بن عاص هم
لباسهای فاخر پوشیدند و آمدند در مسجد آن نامه را بخطیبی دادند
آمد در بالای منبر همین که نامه را گشود و چشمش بان نامه افتاد ساکت
شد گفتند چرا نمی خوانی گفت از صاحب این قبر خجالت میکشم او از
منبر فرود آمد خطیب دیگر بالای منبر رفت ای بی اعتباری دنیا را
ببینید همان منبری که جدش رسول خدا بالای او می نشست و همین
که حسین می آمد وارد مسجد می شد پایش بپایش پیچید و برود او را
رسول خدا از منبر فرود می آمد حسین را در بغل میگرفت و می فرمود
حسین منی و انا من حسین حالا نامه قتلش را آوردند در بالای همان
منبر بخوانند این دنیای فانی است گفت   ازین فسانه افسون هزار داد

سرداران

بعد از آن خطیب دیگر بالای منبر رفت و نمیدانم این چه دل سختی بود که توانست
بخواند گفت ایها الناس امیر شما حاکم کوفه بحاکم شما ولید نوشته است ؞
نمیدانی چه بیدادی من بیدادگر کردم ؞ جهاد در کربلا با عترت خیر البشر کردم
گشودم دست کین بر خاندان مصطفی یکسر ؞ بیکدم خانمانش را همه زیر و زبر کردم
چه مشکین خط جوانانی که بی جرم گنه کشتم ؞ چه نورس دختران را اسیر دربدر کردم
ز راه قتل تا ختم خصمانه بر عباس بر اکبر ؞ بیکساعت حسین را بی برادر بی پسر کردم
زهی بی شرم ملعونی که در هنگام فخر پدر
نکردی شرم گفتی من چنین کردم چنان کردم
بعد از آن گفت ایها الناس نوشته است که حسین را بر لب آب فرات دور
او را گرفتیم و او را با هفتاد و دو نفر با لب تشنه و شکم گرسنه شهید کردیم
و بعد از اینکه او را کشتیم اسب بر بدنش تاختیم و اهل بیتش را اسیر کردیم
و وارد شام نمودیم مردم شروع کردند بگریستن سعید بن عاص اشاره
کرد بان خطیب فرود آی از منبر خطیب فرود آمد سعید بن عاص بالای
منبر رفت و گفت ایها الناس ای نجبا اگر کسی اندک معرفتی داشته باشد
این کلام از همه مصائب که وارد شده است بیشتر دلرا میسوزانند

کفت مردم چرا این قدر کویه میکنید و شیون مینمائید چه شده است
شما را این کریهها و شیون و نالها بعوض ان دو زری باشد که پدر حسین
عثمان را در همین شهر کشت و اهل عاص همه کریه کردند یك مرد پیری
که عبدالله بود از جا برخواست و کفت ای امیر خدا دهنت را بشکند
اکر امروز پیغمبر خدا و فاطمهٔ زهرا زنده میبود چه میکرد کفت ای پیر
مرد خاموش باش ما با حسین قرابت و خویشی داریم و با او راضی هستیم
رضا بودیم حسین زنده باشد و سر بتن داشته باشد و ما را فحش
بکوید ولیکن چه کنم در امر سلطنت و پادشاهی فساد میکرد و سر
کشی مینمود و اخلال در امر سلطنت میکرد حالا هم اکر فاطمهٔ زهرا
زنده بود دلش میسوخت و چشمش میکریست ولیکن کشندهٔ فرزندش را
ملامت نمیکرد این را کفت و بعد از آن پیر مرد کفت ای بدبخت میدانی
چه میکوئی جکر کوشهٔ رسول خدا را میکشید و فخر میکنید بعد از ان سعید
از منبر بزیر آمد همه شما ها شنیده اید که سید الشهدا وقتی که از مدینه
بیرون آمد یك دختری داشت نامش فاطمه صغری بود این هر روز
می آمد متصل بدر خانه که سراغ پدرش را بکیرد ببیند کسی از کربلا

آمده است ان روز آمد در خانه دید مردم همه رو بمسجد میروند دسته دسته
پرسید چه خبر است کفتند قاصدی از کربلا آمده است نامه آورده است در
مسجد میخوانند فاطمه آمد نزد جدهٔ اش ام سلمه ای جده پدرم وقتی که میرفت
مرا بدست تو سپرد و اختیار مرا بدست تو داد میکویند قاصد از کربلا آمده است
اذن میدهی مرا بروم در مسجد ببینم چه خبر است ای جده جان اکر خبر خوشی
داشت این قاصد چرا اول بخانهٔ ما نیامد ام سلمه که میدانست از همان علامتی
که حضرت فرموده بودند هر وقت این خاك خون شود بدان که من مظلوم
کشته شده ام فرمود نور دیده تو بیماری طاقت مسجد رفتن نداری تو
بمان من خواهر مسلم ام لقمان را میفرستم در مسجد برود خبر بیاورد ام سلمه
فرستاد ام لقمان آمد فرمود ای ام لقمان میکویند قاصد از کربلا آمده است
نامه آورده است در مسجد میخوانند تو هم که برادرت در سفر است برو ببین
چه خبر آورده اند ام لقمان چادر بر سر کرد و آمد در وسط راه رسید دید
یك دسته جوان هم سن هفده ساله هجده ساله همه کریه میکنند بر سر و سینه
میزنند و ام لقمان کوش داد دید میکویند حیف از جوانی علی اکبر حیف از ناکامی
قاسم ام لقمان پیش آمد و احوال پرسید کفتند ای زن تو کیستی که احوال علی اکبر

ایا جدّه غلغلهٔ انجمن چه غوغاست
صدای یا حسین از شهر بر خیزیست
صدای یا حسین اسیر ابد بلند
بیا بکو یا حسین از چه خروش کشیدند
بیا بکو بکو که از چه خروش کشیدند
چنین نامه چه خبر از بابای من نیست
بیا جدّه ببین توان حسین نیست

وعباس را میپرسی گفت من ام لقمان گفتند تو برو و برادرت کو پیر کون کنا او را از پا
قصر بن یزید انداختند و در صحرای کربلا چه میگوئی از شیخ رُکّع با صبیان رُضّع همه را
شهید کردند ام لقمان معجر پاره نمود گریبان چاك کرد و ریش را خراشید و بر
گشت اما فاطمه صغری در خانه منتظر ایستاده بود که ببیند ام لقمان چه
خبری از مسجد می آورد همچنانکه ام لقمن وارد خانه شد چشم فاطمه و افتاد
گفت ای ام لقمان چرا معجرت را پاره نموده چرا گیسویت را کنده چرا صورت
خراشیده مگر در این سفر خدا نخواسته بپدرم رسیده پدرم نوشته
بود علی اکبر را روانه میکنم تو را بیاورد همه ایم صحیح و سالم بوده اند ام لقمن متحیر
که چه بگوید و زنان بنی هاشم که بمسجد رفته بودند سیما آن زنانی که شوهرهای
ایشان در رکاب حضرت رفته بودند همه بمسجد رفتند و وقتی که برگشتند میخواستند
متفرق شوند یکی از زنان گفت ای زنان بنی هاشم بیائید همه چنین دسته
جمع برویم بخانه حسین آمدند در خانه حسین که ناگاه از در خانه صدای شیون
شد سرای آل محمد همه پر از زن شد همه آمدند و دور ان معصومه را گرفتند
نشستند و شروع کردند ناله کردن صدای گریه و ناله بگوش ام البنین رسید و
آخر وصل بود خانه اش بخانه سید الشهدا برخاست دست طفل حسین عباس را گرفت

عباس

عباس یك طفلی داشت پنجساله بود آمد در خانه حضرت قیامت وقتی شد
که ام البنین وارد شد پرسید ای ام لقمان بمسجد رفته بودی چه خبر داری من
چهار پسرم در سفر رفته اند از آنجائی که مادر با فرزند کوچك پیش تر محبت
دارد اول پرسید بگو ببینم از عونم چه خبر داری گفت میگویند شربت شهادت
چشیده گفت الحمد لله پرسید از جعفرم چه خبر داری گفت او هم ببرادرش ملحق
شده گفت شکر خدا را از عثمانم چه خبر داری ام لقمان همین که دید او هم
دارد او هم جرئت نمود در گفتن گفت او مفارقت برادران نکشیده بایشان
ملحق شده چون طفل عباس در آنجا نشسته بود میخواست آن طفل نفهمد بدست
اشاره کرد از پدر این طفل چه خبر داری او هم بدستهایش اشاره کرد یعنی
ای خاتون میگویند دستهای او را از بدن جدا کرده اند گفت اینها همه بفدای
حسین بگو ببینم از حسینم چه خبر داری گفت ای خاتون میگویند او را با لب
تشنه مثل گوسفند قربانی سر از بدن جدا کرده اند آنوقت فاطمه صغری
صیحه کشید و بیهوش شد پس خدا بداد سکینه مظلومه برسد آن وقتی که
آمد بر سر نعش پدرش نگاه کرد بقدر بند انگشتی جای صحیح در بدنش نبود
ام البنین گفت ای کنیز زود باش چادرم را بیاور زنان گفتند کجا میروی

چهار پسر ترا کشته اند مردم بخانه ات می آیند گفت میخواهم بروم بسر قبر حضرت
عزا فاطمه زهرا خبر قتل حسین را از برایش ببرم برخواست چادر بر سر کرد و
آمد در راه چشمش بقبر جناب حسن ع افتاد سر خود را حرکتی داد و گفت ای نور
دیده ام آیا خبر داری که خبر قتل برادر ترا آوردند پس از آنجا آمد بسر قبر فاطمه
میگفت ای فاطمه برخیز بر حسینت گریه کن سر از قبر بردار مگر خبر نداری
خبر قتل حسینت را آورده اند زنان دور او جمع شده بودند سر خود را
بالا کرد و گفت ای زنان بگوئید بر کدام یک از فرزندانم گریه کنم آیا بر
جعفر گریه کنم یا بر عثمان یا بر عون یا بر عباس رشیدم بر اینها هیچ کدام
گریه نمیکنم بر آن کشته گریه کنم که مادر ندارد غریب است بی یار و یاور ندارد
الا لعنة الله علی القوم الظالمین . در وقتی که یزید ملعون اهل بیت
جناب سید الشهدا را امر کرد که در شام آوردند و اهل بیت در شام
بودند یک روزی از روزها خواست که استمالت کند و اظهار خجلتی بکند
فرستاد بیمار کربلا را آوردند و عرض کرد یا علی من بکشتن پدرت راضی
نبودم خدا لعنت کند پسر مرجانه را حالا هر حاجتی که داری بگو تا من روا
سازم بیمار کربلا فرمودند ای یزید حالا که در صدد عذرخواهی برآمده

و میخواهی اظهار محبتی کنی امر کن آن اسباب ما را که در کربلا از ما بغارت
برده اند بما رد کنند یزید ملعون عرض کرد من پول و قیمت انها را بشما
میدهم حضرت فرمودند ای یزید پولت از برای خودت باشد مقصودم
مال دنیا نیست چون چند جامه در میان انها هست که جده ام فاطمه
زهرا انها را بدست مبارک رشته است از انجمله مقنعه عمه ام زینب است
لهذا از این جهة است یک روز بخصوص را روز استرداد قرار دادند
و منادی ندا کند که هر که در کربلا چیزی بغارت برده است بیاورد
رد کند یزید از مال خودش میدهد با ضعاف مضاعف قیمت انها را و
جَاءَ رَجُلٌ وَ بِيَدِهِ جُنَّةٌ وَ فِيهِ كُتِبَ هٰذَا مِنْ عَلِیِ ابْنِ الْحُسَيْنِ ملعونی
اول دفعه وارد شد و سپری آورد و گفت ای امیر این سپر علی اکبر
حسین است و ملعونی دیگر وارد شد و یک گوشواره خون آلودی
آورد و گفت ای امیر این گوشواره دختر حُسین است حضرت فاطمه
صغیره میفرماید در روز عاشورا انوقتی که خیمه ها را غارت کردند من
فرار کردم یک مرتبه دیدم یک سواری از عقب من اسب تاخت من
دویدم ناگاه کعب نیزه بر شانه من زد برو در افتادم انملعون پیاده شد

گوشواره

وگوشواره مرا چنان بقوّت کشید که گوش مرا پاره نمود امّا آن ملعون
میگوید همین که خواستم از گوشش بکشم شروع نمود التماس کردن گفتم
ای همه اسباب تو را گرفتم چرا از برای هیچ کدام التماس نکردی فرمود ای
ظالم یك روز عیدی بود رفتم نزد پدرم این گوشواره را عیدی بمن داد
این یادگار پدرم میباشد در نزد من خلاصه ملعونی دیگر آمد لوای عبّاس
نامدار را آورد امّا یك ملعونی دیگر آمد بروایتی سنان ابن انس بود بروایتی
اخنس ابن مرشد بود بروایتی شمر ملعون بود یك ساروقی آورد هم چنانکه
او را گشودند نگاه کردند دیدند پیراهن پاره پاره غرقه بخونی در میان او
بود همه اهل مجلس از کرسیها بر زمین افتادند وگریستند بیمار کربلا فرمودند
ای مردم کسیکه این پیراهنش بوده است ببینید با بدنش چه کرده اند و
آن پیراهن باعث خجالت یزید شد چند مرتبه بر این پیراهن گریستند یك
دیگر هم در روز عاشورا بود آن وقتی که حضرة فضّه را طلبیدند و فرمودند
ای فضّه برو هم چنانکه زینب نفهمد یك پیراهن کهنهٔ از جهة من بیاور فضه
برگشت زینب فرمود ای فضّه برادرم چه گفت عرض کرد ای خاتون اگر میخواست
شما بفهمید با[illegible] گفت زینب آمد بنزد سیّد ال[illegible] عرض کرد برادر

یکی آورد با چندین تاسف
بکف پیراهن پر خون یوسف
چه یوسف یوسف آل پیمبر
که بی جرمش بریدند از قفا سر
چه پیراهن که بود از هر کنارش
بسان پرده گل پاره پاره‌ش
چه پیراهن ز تیر تیغ پیکانش
هزار و نهصد و پنجاه سوراخ

ضا

انصار برداون

خدا جان خواهرت را بقربانت بگرداند به فضه چه سخنی فرمودی حضرت
فرمودند اگر شرط میکنی که گریه نکنی و اهل حرم را مطلع نکنی میگویم عرض
کرد برادر صبر میکنم بفرمائید حضرة فرمودند ای زینب ای خواهر جان ای
بخدا قسم عجب اشعار جان سوزی است خواهر جان ؛ شمر نامی بمن امروز
جفا خواهد کرد ؛ سرم از خنجر بیداد جدا خواهد کرد ؛ از تنم جامهٔ نو شمر
چه بیرون آرد ؛ از برون کردن این جامه حیا خواهد کرد ؛ این کهن جامه
بقدری که توانم ز تنم ؛ دفع گرمای بیابان بلا خواهد کرد ؛ امّا ایدوستان
همه شما اید اسید با وجود این باز پیراهن سوراخ را از بدن آقا بیرون
کردند امّا دفعه دیگر که بر آن پیراهن گریستند آن وقتی بود که جناب
زینب آمد در بقیع بسر قبر مادرش فاطمه زهرا افتاد بروی قبر مادرش
شروع کرد بگریستن یك مرتبه مردم دیدند که زینب دست کرد در زیر
مقنعه یك ساروقی بیرون آورد بروی قبر مادر انداخت هم چنانکه آن
ساروق را گشودند نگاه کردند دیدند یك پیراهن خون آلودی در میان
ساروق مردم شروع کردند بگریستن عرض کرد ؛ اگر که نیست بهمراه
من حسین تو مادر ؛ نشان زپیرهنش هست خاك بر سر زینب ؛ یك مرتبه

دیگو که براین پیراهن گریه میکنند در روز قیامت انوقتی که خلق اولین و
آخرین در صحرای محشر جمع می شوند که یك مرتبه خطاب میرسد یا اهل المحشر
غضوا ابصارکم چشمها بپوشید فاطمه زهرا شفیعه روز جزا می آید از معصوم
سؤال کردند زنان که محرم میباشند سبب چیست که خطاب میرسد زنان
چشمها بپوشند معصوم فرمودند که جده ام فاطمه زهرا بهیئتی وارد محشر
میشود که هیچ چشمی طاقت دیدن ندارد عمامه پرخون علی بر سر و دراعه
پیغمبر خدا بر دوش اما پیراهن سوراخ سوراخ غرقه بخون حسین بر دوش
دیگو می آید تا پای قائمه عرش عرض میکند پروردگارا میخواهم حسینم را بحالت
روز عاشورا ببینم خطاب میرسد ای فاطمه نگاه کن در قلب محشر همین که نگاه
میکند می بیند سید الشهدا سر بریده بر کف و همه شهدا یکدست سر بریده
و یکدست دست قاتل خود را گرفته اما عباس چون دست ندارد سر او را
ملکی بر دست گرفته و دست قاتل او را ملکی دیگر گرفته باین هیئت می آیند
وارد محشر میشوند خطاب میرسد ای حسین سر را بتن بتول کن عرض می کند
پروردگارا تا گریه کنندگان و زواران و تعزیه داران و شیعیان مرا داخل
بهشت نکنی سرم را بتن بتول نمیکنم خطاب میرسد هر که را میخواهی بردار بود داخل

بهشت تمام کلید شفاعت را بدست تو دادیم الا لعنة الله علی القوم الظالمین

در او قاتی که یزید استمالة بجهة بیمار کربلا

نمود و عرض کرد یا علی اگر حاجتی باشد روا است بیش از آنی که بیمار کربلا
جواب بگوید زینب از عقب پرده صدا بر آورد که ای بود دیده بگو ما برای برادرم
حسین گریه نکرده ایم ما را این چند روزی بگذارند از برای برادرم گریه
کنیم و عزای او را بگیریم یزید گفت مگر کسی از گریه منع نموده است شما را بیمار
کربلا فرمودند ای یزید هر وقت در راه که زنان و دختران میرفتند گریه
کنند کعب نیزه و تازیانه بر آنها میزدند یزید گفت لعن الله مرجانه ما
اقصی قلبه با اهل بیت رسول الله خدا لعنت کند پسر مرجانه را که چه قدر قسی
القلب بود و چه قدر عداوت داشت با خانواده رسول خدا بعد از آن
یزید امر کرد که یك خانه بجهة اهل بیت خالی نمودند و گفت کسی مانع شما
نیست بروید هر قسمی که دلتان میخواهد گریه کنید و عزای برادر تان را بگیرید
حضرات آمدند در خانه مسند کلگون کفن صحرای کربلا را آوردند در حجره
انداختند یك سر مسند زینب نشست و یك سر مسند سکینه و رقیه نشستند
و شروع کردند بگریستن اما دوستان این دو خواهر زینب و کلثوم

وچشمشان بدر خانه بود تا شام احدی از ترس یزید جرات ننمود بعزای
انها بیاید تصور کرده اید کسی که عزیزی از او میرود اکرچه دلش میسوزد
وچشمش بکریه لکن توقع دارد وخوشش می اید که مردم بخانه او بیایند و نو
دیکر که شد جناب زینب پیغام داد نداز برای یزید ای یزید ما از زنان
توقع نداریم زیرا وقتی که ما را وارد این شهر کردند همه شادی میکردند
وسنک بر ما می انداختند اما از زنان بنی هاشم در این شهر میباشند
بعزای برادرم بیایند یزید کفت منادی کند از طرفین من خصوص
زن ومرد در عزای حسین وَلَا هاشمیة وَلَا قرشیة اِلَّا وَلَبِسَتِ السَّوادُ
فی عزاء الحسین نماند در شهر زن هاشمی و قرشیه مکر انکه همه لباس
سیاه پوشیدند و روبیکدیکر میکردند ای زنان بنی هاشم بیائید بعزا
خانه حسین برویم حضرات هر زنی که وارد می شد جناب زینب و ام
کلثوم برمیخواستند تا در خانه استقبال میرفتند ودست در کردن
او می انداختند ای زن بعزای برادرم آمدید خوش آمدید دو روز
این دو خواهر با سایر اهل بیت آن قدر کریستند که دیکر اشك در چشم
آنها نماند تصور کرده اید وقتی که در مجلس عزا اشك در چشم صاحبان

عزا دیکر نمی ماند میروند یك لباس یا جامه آن شخص را می آورند در مجلس
عزا می اندازند ومردم ببرشود بیایند وکریه کنند جناب زینب پیغام
داد ندای یزید اشك در چشم ما تمام شده سر بریده برادرم را بده از
برای ما بیاور ند یزید سر ضیاء کستر جناب سید الشهدا را با هجده سر بریده
هر کدام در طبقی کذاردند وآوردند فریاد برآوردند که ای کروه اسیران
سر حسین آمد سپاه یزید سر دار نشان آمد جناب زینب دوید
وسر پر خون برادر را برداشت اما سکینه مظلومه سر علی اکبر را بدست
کرفت وسر علی اصغر بدست دیکر میکفت نور دیده علی اکبر کاش که ریش تو
بر وید بخاك یکسان باد رویش را بعلی اصغر می نمود از چیست نور
دیده که از ما دلت رمید اما بعد از ان آمد وسر پدر را از عمه اش
زینب کرفت ولبهای خود را بر لب خشکیده ان جناب کذارد بعبارت
فوضع فمها علی فمه ای سخت نام لب بردم دلها از جا کنده شد کویا
بخواطر او رسید آن وقتی را که یزید ملعون با چوب خیزران اشاره
بر لبهای مبارك آن جناب نمود سکینه عرض کرد یا ابتا من ذا الذی ایتمنی
علی صغر سنی دقیه عرض کرد یا ابتا من ذا الذی خضب صدرك

فاطمه عرض کرد یا ابتا من ذالذی خضب شیبک

کیفیت بمیدان رفتن گلگون کفن صحرای کربلا با جناب عباس علمبردار

جوهری هم متوجه شده است من جمله این اشعار چنانکه از او دوست آن

وقتی که این دو برادر ولوله و غلغله و الامان الامان و الحذر در میان

لشکر انداخته بودند که شمر ملعون گفت میباید این دو برادر جدائی انداخت

چنان در میان صف از حملهای پیوستش که جبرئیل امین بوسه داد

بر دستش غریق بحر خجالت ز تیغ دستی وی ز نظر ملک الموت می دوید

از پی ز بیم سطوت او رفت از آن سپاه شرمین صدای الحذر و الامان

بچرخ اسیر سپاه کین فرس بجائی فکندند میان آن دو برادر جدائی

افکندند بلی بقاعده اهل رزم ناچار است که چشم دشمن خونخوار

بر حمله اراهیست علم چه خفت بخاک آن سپاه میشکند سپاه چون شکند

پشت شاه میشکند بنا بقول مفید انگروه حق نشناس احاطه کرده

غالب شدند بدان نهج که بجای دگر بیان کردیم ز دیدهای ملک

خون دل روان کردیم

حدیثی وارد است که اگر کسی که خدا را بجوانی خود معظم بدارد

خداوند او را پیری [illegible]

[illegible] خداوند دنیای او را در سایه کند

[illegible] احادیث دارد [illegible]

[illegible]

[illegible]

کو [illegible] دنیا و داده

[illegible]

الجنة تحت اقدام الامهات

[illegible]

المجلس الرابع روز قیامت که میشود یک منبری میگذارند در صحرای محشر
که هزار مرقات یعنی هزار پله دارد و از هر پله تا پله دیگر پانصد سال
راه میباشد و جناب خاتم تشریف میبرند بر عرشهٔ آن منبر می نشینند
امیر مومنان یک پله زیر دست ان جناب می نشیند که در این بین هاتفی
فریاد میکند ایها الناس چون محمد در دار دنیا مجموع کارهایش را با
واگذارد باراده و اختیار خود کاری نکرد و فانی در امر ما شد ما هم مرغ
جمیع کارهای خودمان را با واگذاشتیم و زمام اختیار را بدستش دادیم
پس کلید بهشت و دوزخ را می آورد در نزد آن جناب و عرض میکند
که هر که را میخواهی به بهشت ببر و هر که را میخواهی بجهنم این کلید هر دو
خانه است بدست تو بعد از آن منادی ندا میکند در عرصهٔ محشر این
حواری رسول الله کجایند انهائی که یاری پیغمبر کردند از میان این
همه مردم چهار نفر بر می خیزند یکی از انها سلمان است دویم ابوذر
غفاری سیم مقداد است چهارم عمار است این است که فرمودند
وقتی که خاتم انبیا از دار دنیا رحلت فرمود همه مردم مرتد شدند
واز دین برگشتند مگر همین چهار نفر ارتد الناس بعد رسول الله الا

اربعة در وقتی که خاتم انبیا در دار دنیا میخواست عقد اخوت
در میان اصحاب خود ببندد سلمان را با اباذر برادر کردانید و مقداد را
با عمار و در حق مقداد فرمودند که مقداد بمنزلهٔ کوهی است از آهن
که احدی نمیتواند در ایمان او رخنه کند و خللی در او بیند از نزد خدا
بعد از آن منادی ندا میکند که این حواری امیر المؤمنین کجایند آنهائی
که یاری وصی پیغمبر نمودند چهار نفر بروایتی شش نفر انجا برمی
خیزند اول از آنها محمد ابوبکر است و این محمد ابوبکر یک روزی آمد
بسر قبر ابوبکر پشت پائی بر او زد و گفت مرا عار می آید که مردم مرا
فرزند تو بخوانند بلی ای خداوندی که چنین قدرة کامله دارد
چراکه از آب دیر بامروارید آب دار بیرون می آورد خواست که از صلب
چون تو کافری من مؤمنی را بیرون آورد حضرة اسم او را در دیوان
فرزندان خود نوشته بودند و مکرر می فرمودند که محمد از من است
خوب اینکه حضرت میفرمودند محمد از من است یعنی چه معنیش
چه چیز است العیاذ بالله حضرت که با مادر او [illegible] نکرده بود که
مکرر میفرمود محمد فرزند من است چون آن صفات حمیده

تلخ و شور

و اخلاق پسندیدهٔ خود امیر المؤمنین در او بود از و میکرد و ظهور
مینمود از این جهت حضرت میفرمودند که این فرزند معنوی من است
حضرت او را در مصر حاکمش کردند و معویه ملعون هم والی که
عمرو عاص را فریفته نماید او را و بخود نماید مصر را حوالهٔ او کرد
عمرو عاص هم رفت در مصر محمد در آنجا بود آمد نزد معاویه
لشکر از او گرفت و برداشت و رفت قاتل محمد فرار کرد از مصر
او را گرفتند بعد از آن حکم کرد که آتش افروختند و بعد از آن
یک حماری آوردند و او را کشت و شکمش را پاره نمود و محمد را
در میان شکم حمار گذارد و او را در آتش انداخت وقتی که خبر
بحضرت امیر ع رسید حضرت از برای محمد فاتحه گرفتند سر فرش
عزاداری برای او کردند و سهل است نوشتند به احبا و دوستان
خود که محمد ابوبکر را شهید کردند شما هم مجلس فاتحه بجهة او بگیرید
آن قدری که حضرت در روزی که ابوبکر از دنیا رفت مسرور شدند
همان قدر در روزی که خبر کشتن محمد را آوردند مهموم و محزون
شد آن پدر این پسر اینها هم می شود که کسی به پدر خود فخر

نکند که پدر من فلان کس بود بعینه حکایت کوسج می شود وان
همسایها و مثل این میماند که بکوسج بکویند ریشت چه طور شده
است چرا ریشت کم است او بکوید هم سایه ما یك ریشی دارد تا
کمر اوست کفت ❊ ببال خویش باید کرد پرواز ❊ ببال دیکران نتوان
پریدن ❊ حکایت فرزند نوح را نشنیدی که اول نوح هر چه او را
نصیحت کرد نیامد در میان کشتی تا بعد از اینکه بکوه بالا رفت
و اب آمد او را کرفت از کوه افتاد بدنش پاره پاره شده بود سر
و دستهایش روی اب بازی میکرد فرو میرفت و بالا می آمد نوح
دلش سوخت اخر در ظاهر فرزندش بود نه عرض کرد پروردکارا
تو وعده نمودی که متعلقان و منسوبان مرا در آب غرق نکنی
خطاب رسید ای نوح اِنَّهُ لَيْسَ مِنْ اَهْلِكَ وَعَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ ای نوح
این فرزند تو نبود هیچ دل تا از برایش نسوزد خلاصه و یکی دیکر
از کسانیکه از جا بر میخیزند اویس قرنی است مناسب است حکایت
او را مبسوط ذکر کنم یك روزی از روزها جناب خاتم انبیا صلوات
و سلام الله علیه در ابطح تشریف داشتند حضرة متصل مثل کسی که

استشمام

استشمام رایحه خوشی نماید دماغ مبارك را بالا میکشیدند و استشمام
مینمودند مردم دیکر که ملتفت نبودند مکر جناب امیر خوب مؤدب
پیغمبر بود عرض فدایت شوم یا رسول الله تو که بوی بد استشمام نمی کنی
چون از خصایص پیغمبر بود که بوی بد استشمام نمی نمود حضرة فرمودند
یا علی اِنِّي لَاَشُمُّ رَائِحَةَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ یا علی بدرستی که من بوی
خدا را میشنوم از همین حالا پیش از انی است که اویس قرنی بدنیا پاید
هنوز متولد نشده بود حضرت میفرماید بوی رحمن را می شنوم معنی
او این است که او چنین کسی است که صفات نیکو و اخلاق الله از او بروز
میکند و فانی فالله می شود و وجودش فانی در امر حق می شود من بوی
او را که میشنوم مثل این است که بوی خدا را بشنوم و در این عالم هم هر
چیزی یك بوئی دارد این میوه ها و کلها و علفها و کیاه ها هر کدام بوئی
دارند اکر کسی زکی الحس باشد این خلایق را هم میشود بوهای ایشانرا
اکر کسی تکبر و نخوت دارد بوی او را اکر مردم میشنوند از و فرار میکنند
این اویس قرن خدمت حضرة نرسید یك مادر پیری داشت که اویس
خدمت او را می نمود و خادم او بود و شوق بسیاری داشت که خدمت

اویس قرن

حضرت برسد و مادرش او را اذن نمیداد تا آنکه از اویس اویس الحاح کرد مادرش
گفت فرزند برو ولیکن اگر محمد در خانه نباشد آنجا نمان و معطل مشو زود
برگرد ای حالا یک چنین فرزندی کسی سراغ دارد که با این قسم اطاعت بکند
و مادر که اویس آمد در مدینه در خانه حضرت سراغ گرفت حضرت
در خانه تشریف نداشتند باو گفتند بمان تا پیغمبر بیاید گفت مادرم
اذن ندادم برگشت وقتی که حضرت تشریف آوردند و فرمودند ای
ام سلمه بوی اویس قرن را میشنوم اینجا آمده بود عرض کرد فدایت شوم
من که او را نمی شناختم یک جوانی آمده بود اینجا شما را میخواست تشریف ندا[شتید]
برگشت و گفت چه فایده که از مادرم اذن ندادم همانم بلی گفت: سالها
باید که تا یک مرد حق آید بدید: بوسعید از خراسان یا اویسی از قرن:
حضرت فرمودند بحق آن خدائی که مرا بهدایت و رسالت بر خلق فرستاده است
همین اطاعت مادرش که باو گفته بود آنجا نمان و فرمان بردار شد اگر نبود
ثوابش بهتر از این بود که بماند و مرا زیارت کند حضرت یکروزی بعمر
فرمودند که اول کسیکه او را می بیند تو میباشی هر وقت که او را دیدی
سلام مرا باو برسان خیلی مرتبه است بعد از آن دراعه خود را هم دادند

وفرمودند

و فرمودند باو بده خلعت او باشد در سالی که عمر بمکه بود اهل قرن هم آمده
بودند عمر احوال اویس را پرسید استهزائش استعجاب کردند گفتند کیست بچه
مرتبه رسیده است که خلیفه احوال او را بپرسد عمر گفت حالا بگوئید ببینم
باتفاق شما هست یا نه گفتند بلی در مسجد حنیفا ست عمر تنها رفت و آمد و بر
او سلام کرد و خواست که زهد فروشی کند گفت خوشا باحوال تو ای اویس
پشت پائی بدنیا زده فارغ گشته ای کاش یک کسی بود که این خلافت را
بدو قرص نان از من میخرید تا من هم آسوده میشدم اویس گفت اگر طالبش
نیستی رها کن هر که میخواهد بردارد بعد از آن گفت ای اویس پیغمبر ترا
سلام رسانید و این خلعت را هم برای تو داد اویس گفت ای عمر کسی مرا نمی
شناخت حالا معرفی کردی و مردم دیگر دست از من بر نمیدارند محبت
اویس بخاتم انبیا این قدر بود که در جنگ بدر که خاتم انبیا دندان مبارکش
شکست خبر آوردند از برای اویس سنگ برداشت یک دندانش را شکست
بعد از آن شخصی که پیغام آورده بود پرسید کدام دندان پیغمبر شکست
گفت نمیدانم اویس یک دندانش را می شکست میگفت شاید یک دندان
دیگرش بوده تا آنکه همه دندانهای خود را شکست این قدر محبت بخاتم

داشت ابن عباس میگوید که در جنگ صفین که حضرة بجنگ معویه تشریف
میبردند در مجلد نهم سرور المؤمنین مذکور است که جناب مولای متقیان
در موضعی از مواضع ذی قار نشسته بودند و بیعت از مردم میگرفتند
و فرمودند امروز هزار نفر از جانب کوفه خواهند آمد و بیعت خواهند
کرد با من از جان و دل ابن عباس میگوید که من مضطرب شدم و ترسیدم
که مبادا آن گروه کم و زیادی واقع شود و امر بما پریشان گردد و چون
این گروه وارد شدند همه را شمردم و چون بنهصد و نود و نه رسیدم نفر
آمدن ایشان منقطع شد و اضطراب من افزود گفتم سبحان الله آیا
غرض ان حضرة چه بوده که چنین فرموده که حضرت از میان خیمه صدا
زدند یا ابن عباس وَاللهِ ما کَذَبتُ وَلا کُذِبْتُ فرمودند ای ابن عباس
تعجب مکن من هرگز دروغ نگفته‌ام پس شخصی از دور دیدم که می آمد
چون نزدیک رسیدم دیدم مردی است قبای پشمی خشنی پوشیده و کمر
بندی از لیف خرما بر کمر بسته است و شمشیری بر کمر بسته است و چوبی
در دست دارد و شناب بر چوبش نصب کرده است و محاذ آمد به نزد
امیر المؤمنین و عرض کرد دست خود را دراز کن تا بیعت کنم حضرت
فرمود

فرمودند تو کیستی گفت اُویس قرنی حضرت فرمودند پدر تو ای اویس
من دو روز است در اینجا مانده‌ام انتظار تو را میکشم و آخرهم در جنگ صفین
شهید شد بعد از آن منادی ندا میکند این جواری الحسن دو کس از جای
بر میخیزند فیقوم اثنان بعد از آن فریاد میکند این جواری الحسین هشتاد
دو نفر از جای بر میخیزند ای میل داری که قدری اشک بریزید برای سید
الشهدا ای اما زدمی که با کفن خون چکان زخاک ال علی چه شعله
آتش علم زنند میدانید یاران سید الشهدا و جواری آنجناب کیان
بودند اول از آنها حر ابن یزید ریاحی بود مناسب است احوال او و حدیثی
بهتر از این سراغ ندارم در باب گریه فاضل مجلسی در بحار الانوار
ذکر میفرمایند که یک وقتی در مشهد مقدس یک روضه خوانی رفت
در بالای منبر اول شروع کرد فضیلت و ثواب گریه را ذکر کردن این
قرار است اول مرتبه فضیلت و ثواب گریه را ذکر میکنند که اول مردم
بدانند این عملی که میکنند ثوابش چه چیز است گفت ایها الناس از صاحب
همین مرقد شریف مذکور است که فرمود که هر که بنشیند در مجلس
عزای جدم حسین و بر آن مظلوم غریب گریه کند خداوند عالم گناه

کبیره وصغیره او را می آمرزد و دیگر گناه بر او باقی نمی ماند یک عالمی در پای
منبر نشسته بود احمق خر نادانی بود اگر عالم بود چنین حرفی نمیزد گفت بس
کن ای اخوند این نامربوطها را مگو مردم را جری میکنی در معصیت هر
حدیثی که در این کتاب کهنه ها می بینید بالای منبر میگوئید هر کس
گوئیستن بر حسین این قدر ثواب ندارد آن اخوند ناگزیر هم ساکت شد
آن عالم برخواست رفت و مردم هم متفرق شدند نگذارد روضه
خوانده شود و او هم از منبر بزیر آمد شب که شد آن عالم در عالم رؤیا
دید که صحرای قیامت است و خلق اولین و آخرین در انجا جمع شده
اند و خورشید در بالای سر ایشان ایستاده است و زمین مثل کوره
حدادی است پا که میگذاری مغز سر بجوش می آید و هم زبانهای مردم
ایشان بیرون آمده نگاه کردند در طرف راست محشر حوض کوثر است
سه نفر ایستاده اند و مردم را آب میدهند وَهُمْ لَابِسُوْنَ السَّوَاد
لکن سیاه پوشیده اند این عالم پرسید اینها کیستند که مردم را آب
میدهند گفتند آن دو نفر مرد علی و حسن و آن زن سیاه پوش
هم فاطمه زهرا است ان عالم پیش رفت که فدای شما گردم قدری اب

بمن

بمن بدهید که از تشنگی هلاک شدم که جناب فاطمه بانگ و فریاد بر او
زد که دور شو تو آن نیستی که میگفتی گریه بر حسین این قدر ثواب
ندارد حالا از تشنگی بمیر تا چشمت کور شود حکایت سید الشهدا را
کسی سر در نمی آورد شخصی حبیب ابن مظاهر را در خواب دید
گفت خوشا بسعادت تو ای حبیب که ریش سفید خود را بخون
خود خضاب کردی و این فیض عظما را دریافتی حبیب گفت یعنی
شماها هم بهارشان میبرید همین که شما میروید در پای ذکر
مصیبت حسین می نشینید و میگوئید ثواب او مثل این است که
در رکاب او شهید شده باشید چون نام حبیب را بردم و قرار
این روسیاه هم شده است که این نسخهٔ شریفه را بترتیب ذکر
نمایم لهذا مناسب است که شهادت حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن
عوسجه را بعرض احبا و دوستان برسانم شاید این روسیاه را
بدعای خیری یاد کنند در روز عاشورا حبیب و مسلم هر دو
خدمت حضرت آمدند هر کدام میگفتند اقا ما را الجازة بده
بمیدان برویم چون مسلم ابن عوسجه پیر و کبیر بود جناب امیر المؤمنین

اورا برادر خوانده نبود و بروایتی بود و پنج سال از عمرش گذشته
بود ٭ مسلم انست که از فرط عمیم ٭ یافت از باب تو قران تعلیم ٭
کمترین بنده ام ای بنده تورا ٭ عیسی مریم و موسی کلیم ٭ تا نگویند
که یحیای جوان ٭ نوجوان کرد بحق جان تسلیم ٭ تا نگویند که شد
قربانی ٭ در حوالی خلف ابرهیم ٭ تا نگویند که قربانی پیر نیست
مقبول خداوند کریم ٭ قسمتی هست در ان پیر انوا ٭ کو شود
فیض شهادة تقسیم ٭ از حضرت اذن گرفت روانه میدان شد
با آن پیری پنجاه نفر را کشت و افتاد فریاد کرد ادرکنی یا اباعبدالله
سخت دیدم دلها سوخت بیاد بیا و رهیدا از ان نیزه صالح ابن
وهب بر پهلوی اقا زد همین که صدای استغاثه مسلم بگوش
حضرت رسید حضرت با حبیب ابن مظاهر ببالینش آمدند
هنوز رمقی داشت حضرت فرمودند ای مسلم جمعی از یا
ران ما را اجل در یافته و طایفه که زنده اند انتظار آن میبرند
غم مخور ما نیز در میدم و پی در پی بتو خواهیم رسید مسلم که
این سخن شنید دیده باز کرد و بتبسمی بروی حضرة نمود گویا

بزبان حال عرض کرد ٭ ای خوش آن راهی که در وی چون تو همراهی
بود ٭ حبیب ابن مظاهر گفت ای مسلم اگر میدانستم که بعد از تو زنده
خواهم ماند التماس وصیتی میکردم میگفتم وصیتی بکنی مسلم
گفت التماس وصیت من بتو آنست که دست از دامن این مظلوم
برنداری و در پایش جان نثاری کنی پس از ان مرغ روحش
بشاخسار جنان پرواز کرد حضرت برگشتند دیدند یک طفلی
از خیمهای حرم بیرون آمد عمامه عربی بر سر و نیزه در دست
دارد که روی زمین میکشد ان قدر قوة ندارد که آن نیزه را
بلند کند حضرة حبیب ابن مظاهر را فرمودند این طفل کیست
بمیدان میرود عرض کرد اقا فرزند مسلم است حضرة فرمودند
برو مگذار بمیدان برود شاید مادرش رضا نباشد ان طفل
دیگر جواب حبیب را نداد خودش آمد خدمت حضرة عرض
کرد اقا فرموده بودید شاید مادرش رضا نباشد اقا وقتی
که از خیمه بیرون آمدم شمشیرم را مادرم بر کمرم بست و نیزه را
او بدستم داد روانه میدان شد آخر سر او را بریدند در میان

حبیب و مسلم

در کتاب
را حرابکاره

خیمگاه انداختند بعد از آن حبیب ابن مظاهر روانهٔ میدان گردید
و پیری بود کهن سال و تمام قرآن مجید را از حفظ داشت و هر شب
یک ختم قرآن مینمود آمد در میان میدان فرمود انا حبیبٌ و ابی
مظاهرٌ و فارسُ الهیجاء و لیث قسور سبطِ رسول الله اذ تستنصر
یا شرّ قوم قد انوا بك منكر پس آن مرد پیر جهاد کرده تا شصت
دو منافق را بنیران فرستاد که ناگاه مردی از بنی تمیم نیزهٔ بر
پهلوی وی زده که از مرکب در غلطید خواست که برخیزد،
حصین ابن نمیر شمشیری بر سر آن بزرگوار زد که از مرکب در غلطید
بر رو در افتاد سخت دیدم که دلها سوخت یا بخواطر آورد دید از آن نیزهٔ
که صالح ابن وهب بر پهلوی نازنین اقا زد بعد از آن سر حبیب را از بدن
جدا کردند سر تقر ارد و از عاشورا سرا از بدن جدا کردند یکی وهب ابن
عبد الله کلبی بود یکی هم حبیب ابن مظاهر بود و یکی هم کلگون کفن
صحرای کربلا باقی شهدا را روز یازدهم سر از بدن انها جدا کردند
وقتی که سرها را اوردند از برای ابن سعد گفت یک سر پیدا نیست
به بینید چه شده است من فرد لجواب پسر زیاد را چه گویم همین

وحبیب در ایام طفولیت
با مظلوم کربلا اخلاص الفت
داشت که هر جائی که آن
حضرت قدم میگذارد خاک
قدم آن جناب را بر میداشت
و بر دیده مینهاد در شهادت
دو نفر انکسار بر حبیب رخسار
حضرت طاهر شد یک مرتبه
در شهادهٔ عباس و مرتبه
دیگر در شهادهٔ حبیب ابن
مظاهر

مسلم گفت ای امیر دیروز من دیدم جسمی را یك طفلی را مدفون
کرد گمانم سر او در بدنش باشد همین قدر بدانید که سر آن طفل
مظلوم را هم از بدن جدا کردند مذکور است که بدیل سر حبیب را
که جدا کرد در جائی محفوظ ساخت و بعد از اینکه جنگ تمام شد
آن سر را بگردن اسبش آویخت و روانهٔ مکه شد که انجاد و سی
داشت که دشمن حبیب بود سر را باو بنماید قضا را پسر حبیب
در دروازهٔ مکه نشسته بود که بدیل در رسید پسر حبیب پرسید
که این سر کیست بدیل ندانست که او پسر حبیب است جواب داد
که این سر حبیب ابن مظاهر است که در کربلا او را رسانیدم آن
پسر چون این را شنید نعرهٔ از پردهٔ دل کشید و غش نمود چه
احوالی داشت جناب سید سجاد زین العباد و شفیع یوم التناد
که چهل منزل سر بریدهٔ پدرش را بر سر نیزه کرده بودند و شهر بشهر
و دیار بدیار میگردانیدند بعد از آن مذکور است پسر حبیب
با آنکه هنوز بحد بلوغ نرسیده بود سنگی بر داشت و بر پیشانی بدیل
زد که مغزش پریشان شد و از مرکب در افتاد پسر حبیب

سر را از کردن اسب باز کرد و برد بیرون مکه در مزاری که حال
مشهور است براس الحبیب است مدفون کرد اما حبیب را زود
سرش را ببدن ملحق کردند دیگر چوب کین بر لب و دندانش
نزدند کیفیت سر حسین ع

قال الله تبارک و تعالی انّ المنافقین فی الدرک الاسفل نار خداوند عالم جلّ
شانه زبانهای ما که قابلیت ندارد و قاصر است که نام او را جاری کنیم همه آلوده
بمعصیت میفرماید در رقم مبارک شیم خود انّ المنافقین فی الدرک الاسفل نا
بدان ای عزیز من که اعتقاد بوجود بهشت و نار و عرش و معاد اینها از ضروریا
دین است از بدیهیات دین است کسی که منکر بهشت و دوزخ باشد نعوذ با
و اعتقاد نداشته باشد کافر و نجس است خلاق عالم بهشت و دوزخ را مقا
یکدیگر خلق کرده است مواجه یکدیگر بهشت عالم علوی است بالا است دوز
عالم سفلی است پائین است و سقف این دنیا اسمان دنیاست که اسمان اول با
که سقف روی زمین است و سقف بهشت عرش پروردگار عالم است و
دوزخ هم بفرموده جناب امیر المؤمنین که بیهودی خبر دادند در زیر هفت طبقه
زمین ملکی است و پای ان ملک بر روی خروسی است و پای آن خروس بر
روی گاویست و پای آن گاو بر روی ماهی است یعنی بر پشت ماهی است
و اینجا پائینتر جهنم است و این هم عزیز من چیزی است محسوس است شخص
ثقل و سنگینی هم میرساند بزیر میرود هر چه سبک می شود و بجرد می شود بیا
میرود در بهشت انواع و اقسام طعامها هست شرابها لباسها حلیها هست

در جهنم هم هست در بهشت نهرها هست از شیر وانکبین در جهنم هم نهرها
هست از زقوم وحمیم در بهشت حور وغلمان هست در دوزخ مار وکژدم
هست اهل بهشت زینت میکنند حدیث است اهل جهنم هم زینت میکنند
حلیهم فیها حدید ولباسهم فیها حدید انگشتر از آهن در دست انها میکنند
معصوم خبر میدهد که نگین آن انگشتر چه چیز است در بهشت هر چه بالا
تر میرود درجه تا درجه مقامش بلند تر است نیکوتر است در جهنم هم
از درکه تا درکه عذابش سهل تر است چنانکه فرمودند که اکر از درکه زیرین را
ببالا بیاورند این شخص از خوشی خوابش میبرد ونصاری یک طبقه بالاتر از
یهود هستند کروه نصاری با پیغمبرها معقول سلوک کردند ویهودی یک
طبقه پایین تر از نصاری است واین دو پیغمبر را قبول ندارند عیسی وپیغمبر ما را
ونصاری یک پیغمبر را قبول ندارند وخاتم انبیا را بسیار اذیت کردند و
بت پرست میانه نصاری ویهود است ومنافق پایین تر از یهود است یک
طبقه پایین تر است بنص آیه سرا پا هدایه ان المنافقین فی الدرک الاسفل
نار امنافق چند قسمند یک قسم منافق در دین هستند در باطن کفر ونفاق
دارند ولیکن در ظاهر از ترس شمشیر شریعت اقرار بزبان میکنند مثل در زمان

خاتم انبیا که در باطن کافر بودند ودر ظاهر خود را مسلمان کردند چه قدر از
خلق خدا را بضلالت انداختند در این زمان هم تالی آنها هستند جماعت صوفیه
که اعتقاد به بهشت ودوزخ معاد ندارند حتی اینکه شخصی از حکما گفت سبب
اینکه اهل بهشت هر چه از میوه های بهشت میخورند سیر نمی شوند سببش این است
که صورت دارد اما ماده ندارد چیزی بنظرشان می آید اعتقادات فاسد
دارند ویک منافق دیگر نفاق در دین ندارد لکن در میان مسلمانان نفاق
میورزد این چنین کسی کافر نیست لیکن بد آدمی است حدیث است در
روز قیامت که محشور میشود چنین کسی دو رو دارد یکی پیش ویکی پس
ودو زبان دارد از آتش ودر میان اصناف اهل بهشت سه صفت است که
باعث علو مرتبه است وسه صفت است که باعث پستی درکه جهنم است
اما آن سه صفت خوب این است در صبح هوای سرد وضو را سیر آب ساختن
چند مشت آب برو بزند ما دام که دست نمالیده است یک شستن حساب
میشود وانتظار صلوة بعد صلوة یک نماز را بکند وانتظار بکشد که
وقت داخل شود نماز دیگر را بجا بیاورد ودر نصفه شب نماز بگذارد و
مردم در خواب باشند وباعث پستی درکات هم یکی این است که کسی مردم را

بضلالت بیندازد ایشانرا از راه شریعت بیرون ببرد چنین کسی را با

مریدانش بجهنم میبرند اینها میگویند رَبَّنَا اَرِنَا الَّذَيْنِ اَضَلَّانَا مِنَ الْجِنِّ

وَالْاِنْسِ نَجْعَلْهُمَا تَحْتَ اَقْدَامِنَا لِيَكُونَا مِنَ الْاَسْفَلِيْنَ شیطان میگوید فَلَا

تَلُومُونِیْ وَلُومُوْا اَنْفُسَكُمْ مَا اَنَا بِمُصْرِخِكُمْ وَمَا اَنْتُمْ بِمُصْرِخِیَّ فریاد رسیدن شما

اِنِّیْ كَفَرْتُ بِمَا اَشْرَكْتُمُوْنِ مِنْ قَبْلُ عرض میکنند از جن و انس پروردگارا بنما

بما انکسانیکه ما را فریب دادند تا انکه اینها را در زیر پای خود بپند ازیم

تَحْتَ اَقْدَامِنَا وایشانرا پامال کنیم تا انکه فرو روند و عذاب ایشان سخت تر باشد

وارد است در قیامت که مردم با خبر میشوند از احوال خودشان سگ میگوید

الحمد لله الذی جعلنی کلبا ولم یجعل خنزیرا حمد میکنم خدا را که مرا سگ کرد و

نکردانید مرا خوک سگ از خوک بهتر است چند صفت خوب در سگ هست

سگ بیدار است حقوق دارد قناعت دارد اکثر اوقات کرسنه است صفتی

که در او هست در من نیست ؛ ای سگ نفس بهائی یاد گیر ؛ این طبیعت

از سگ آن کبر بین ؛ بر تو گر از صبر نگشاید دری ؛ از سگ کرگین کبران کمتری ؛

خوک میگوید الحمد لله الذی جعلنی کافرا ولم یجعلنی منافقا حمد میکنم خدا را

که مرا کافر کردانید و نکردانید مرا منافق این را بشنوید در جائی دیدم منافق

میگوید

میگوید الحمد لله الذی جعلنی منافقا ولم یجعلنی تارکا للصلوة و از برای

منافق چند صفت ذکر کرده اند یکی این است که منافق عبد البطن است بسیار

میخورد حدیث است که یک مؤمن یک روده پر میکند و منافق هفت روده

بسیار میخورد و یکی دیگر آنست همین که در مسجد می اید قلبش تنگ می شود

حدیث است المؤمن فی المسجد کالسمک فی الماء مثل ماهی است که در آب باشد

و منافق وَالْمُنَافِقُ كَالطَّيْرِ فِی الْقَفَسِ مثل مرغی است که او را حبس کنند یکی

آنست که مالی که باو میدهند خیانت میکند و بعهدش وفا نمی کند و یکی

دیگر این است که بسیار قصی القلب میباشد و چشمشان اشک ندارد

معصوم می فرماید پناه میبرم بخدا از چشمی که خشک باشد معلوم است

که بسیار بد است که معصوم پناه بخدا میبرد و از قلبی که قساوت داشته باشد

و سخت باشد و یک علامت دیگر ممیز باشد میان مؤمن و منافق

فرموده اند همین که نام جدم حسین ع نزد کسی مذکور شد و بی اختیار

اشکش ریخت بدانید که علامت تشیع و نیکی اوست یا عین ابکی لسبط

فاطمه منهال ابن عمرو کوفی گفت در سالیکه مختار و فادار قتله جناب

سید الشهدا را ایمرک میفرستاد من آمدم در مدینه خدمت جناب بیمار

کربلا رسیدم چشم آن حضرت بر من افتاد فرمودند ای عمار از کوفه چه خبر
داری عرض کردم مختار دشمنان شما را کیاست وسیاست میکند
ایشانرا باقسام عذابها بقتل میرساند حضرة فرمودند خدا رحمت کند
مختار را بعد از ان فرمودند ای منهال بگو ببینم حرملة ابن کاهل را
چون گذاردی عرض کردم او را باحوال خود گذاردم او در کوفه بود
وقتی که من بیرون آمدم میگوید دیدم امام چشمهایش اشک آلود
شد سر را بسوی آسمان بلند کرد و عرض کرد پروردگارا بچشان با و
حرارت آهن و آتش را میگوید من خواستم سئوال کنم که چرا نفرین دیگری
نکردند سطوت امامت مانع شد جرئت نکردم مراجعت کردم
بکوفه نزدیک دروازه کوفه رسیدم گرد دیدم کوکبه جلال مختار نمایان
شد عزیب به پنجهزار نفر در جلوش میرفتند نزدیک رسید سلام
کردم مختار بجهت تعظیم من پیاده شد بعد از ان پرسید کجا رفته
بودی گفتم بعبد الله کفت بخدمت امام رسیدی گفتم آری در بین
دیدم چند نفر وارد شدند و شخصی را آوردند و گفتند این حرملة
ابن کاهل است مختار امر نمود که او را با شمشیر پاره پاره کردند و بعد

ازان تن نحس نجسش را آتش زدند من گفتم بی اختیار سبحان الله مختار فرمود
ای منهال تسبیح خدا گفتن در همه احوال مطلوب است ولیکن در اینجا سبب چه
بود کیفیت را بتفصیل گفتم که امام چنین فرمودند مختار فرمود ای منهال تو را
بخدا قسم میدهم که تو این کلام را از میان دو لب امام شنیدی گفتم آری بخدا
قسم مختار کلاه از سر برداشت و بسجده افتاد حضرات هیچ میدانید که چرا
حضرت احوال این ملعون را پرسیدند و نفرمودند که عمر سعد و شمر را چه خبر
داری آنها که قطعا هنوز زنده بودند گویا سببش این بود که این ملعون
در روز عاشورا دو طفل صغیر را کشت یکی علی اصغر و یکی هم عبد الله
بود اصح روایات آن است که حضرة همچنانکه در خیمه ایستاده بودند هنوز
بمیدان تشریف نیاورده بودند که این ملعون یک تیری انداخت بر گلوی
نازنین علی اصغر همچنان این طفل در آغوش پدر دست و پا زد مرغ
روحش بشاخسار جنان پرواز نمود و بنابر مشهور حضرت او را آوردند
در میان میدان باواز بلند فرمودند ؛ اگر بزعم شما من گناهکار شما ایم ؛
نکرده هیچ گناهی علی اصغرم است این ؛ ای قوم در هیچ مذهب و ملتی چنین
طفلی گناه ندارد ؛ که ای گروه دغا طفل نازپرورم است این ؛ سر و سینه و

علامه مجلسی میفرمایند که سر ... علی اصغر ... مجو استم ... که ... امام ...

نور دو دیدهٔ ترم است این بطفل بی کنه من دهید جرعهٔ آبی که یادگار بجای
علی اکبرم است این حرملة ابن کاهل نزد عمر سعد ایستاده بود گفت ای امیر
چه جایش را نشان کنم گفت مگر نمی بینی سفیدی زیر گلویش نمایان است
هم چنانکه علی اصغر سر خود را بر دوش حضرة گذارده بوده آن ملعون تیر را
بر چلّه کمان گذارد آن تیر آمد و بر گلوی نازنین علی اصغر فرود آمد و
از انجا گذر نمود ببازوی شاه لبان ؛ قضا ببین که یک تیر میزند دو نشان
امّا من میگویم سه نشان یکی هم بر دل شیعیان امّا هم چنانکه این طفل دستش
در قنداق پیچیده بود بیرون آورد بر خود بپیچید و دست خود را بیرون
آورد در گردن حضرت حمایل کرد گویا بزبان حال عرض کرد ؛ که آب نداد
پدر مظلومم ؛ که شیر نداد مادر محرومم ؛ از آب گذشتم و نمی خواهم شیر ؛
بیرون بکشید تیر از حلقومم ؛ خون مثل ناودان جاری شد حضرة دست
مبارک در زیر آن خون میگرفتند و می پاشیدند باسمان و می فرمود ؛
بچهٔ نافهٔ صالح بوت ای داور من ؛ نیست در رهت بر فزون تر ز علی اصغر من ؛
حکمت کرده تقاضا که بخون غرقه شوند ؛ پسرانم ز جفا پیش دو چشم تو من ؛
چونکه تو خواسته باد فدای ره تو ؛ سر من پیکر من اکبر من اصغر من ؛

حضرت

حضرت بعد از آن طفل را بر داشتند روانه خیمه گاه شدند حضرت خیال
کردند که حالا جواب مادرش را چه بگویم این طفل را حالا صحیح و سالم از او گرفتم
آوردم که آب از برایش بگیرم آمدند پشت خیمه صدا زدند شهربانو بیا بستان
که بود اصغر بروی دست من خوابش ؛ بیا بستان که جدش ز آب کوثر کرد سیرابش ؛
بیا بستان که امشاد از نوا مرغ خوش الحانت ؛ بیا بستان نخواهد زد دگر ناخن
به پستانت ؛ بیا بستان که غیر از من نکرده هیچ پیغمبر ؛ بیکساعت دو قربانی
یکی اکبر یکی اصغر ؛ بعد از آن حضرت چون میدانستند که بدن آن طفل نازک
است تاب آفتاب و حرارت ندارد با غلاف شمشیر زمین را گود کردند و آن
طفل را دفن کردند امّا بعد از اینکه عمر سعد سرهای بنی هاشم و ابرای او
آوردند گفت یک سر باقیست حمید ابن مسلم میگوید گفتای امیر حسین را
من دیدم که طفلی را در پشت خیمه دفن کرد آن ملعون حکم کرد بروید او را
پیدا کنید و سرش را بیاورید من جواب او را نمی توانم بگویم رفتند و سر
آن طفل جدا کردند قال الله تبارک و تعالی یا ایها الّذین آمنوا
لا تخونوا الله و تخونوا الرّسول خلّاق عالم در رقم مبارک شیم میفرماید ای
اینان کسانی که ایمان آورده اید خیانت نکنید خدا را و خیانت نکنید رسول را

ورسول مراد پیغمبر الخاتم انبیا میباشد خوب حالا خیانت با خدا چه چیز است
بنده چه طور می تواند با خدا خیانت کند چه قابلیتی دارد و چه عرضه دارد
انسان که با خلاق عالم خیانت کند نوشته اند مفسرین که خیانت با خدا ترک
واجبات است و خیانت با رسول ترک مستحبات است مثلا حج نمیرود زکوة نمیدهد
خمس نمیدهد اینها خیانت با خداست و خیانت با رسول ترک نوافل یعنی
ترک مستحبات و مراد از نوافل مستحبات را میگویند امیر مؤمنان و مولای متقیان
ولنکو زمین و اسمان میفرمایند اگر بدن مرا از خار مغیلان فرو برند و پاره
پاره کنند خار مغیلان درختی در راه مکه است و بسیار هم بزرگ می شود
بطوری که کنده او صد من وزن اوست و هیچ چیز نمیدهد بارش خار است
[illegible] مرا خوشتر می آید از انکه یک نافله از نوافل و یک سنت از سنت
پیغمبر از من ترک شود ببینید چه قدر تاکید دارد حالا شخص می باید ببیند
کدام از اینها از این معاملات منفعتش بیشتر است اخر ما آمده ایم اینجا تجارة
[illegible]م خداوند عالم میفرمایند یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم ای انچنان کسانی که ایمان آورده اید آیا میخواهید شما را
دلالت کنم بر تجارتی که نجات بدهد شما را از عذاب الیم مثلا اینهائی که
تجار

تجارة میکنند یکی ده نیم منافع میکنند یکی ده یک یکی راست راست می شود
یکی ضرر میکند یکی یکا یک منافع میکند حالا به بینیم حالا در میانه این مستحبات
اکیده کدام یک منفعتش و ثوابش بیشتر است مثلا تصدق دادن فرمودند
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها کسیکه یک دینار در راه خدا بدهد خداوند
ده برابر عوض میدهد فرمودند که هر کس شب با وضو بخوابد چنان است که
تمام شب را بعبادة بسر برده است یک روزی حضرت رسول فرمود کدام یک
از شما هر شب را احیا میکند سلمان گفت که من فرمود کدام یک از شما هر شب را
احیا میکند سلمان گفت که من فرمود کدام یک از شما هر روز ختم قران می کند
سلمان گفت که من عمر در خشم شد عرض کرد یا رسول الله دروغ میگوید
اکثر شبها خواب میکند و اکثر روزها روزه نیست و در اکثر روزش [illegible]
میباشد حضرت فرمودند او مانند و شبیه لقمان حکیم است از او سؤال
کن تا جوابت بگوید عمر پرسید سلمان فر[مو]د اما روزها سال من من ماهی هم
سه روز روزه میدارم و خداوند میفرمایند من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
با انکه ماه شعبان را وصل میکنم بماه رمضان و اما بیداری شب من هر شب را
با وضو میخوابم و اما ختم قران هر روز سه مرتبه قل هو الله احد میخوانم و از حضرت

وسول شنیدم که فرمود مثل تو در میان امت من مثل قل هو الله احد است
هر که سوره قل هو الله احد را یکبار بخواند چنان است که ثلث قرآن را خوانده
باشد و هر که دو بار بخواند چنان است که دو ثلث قرآن را خوانده باشد و هر که
سه بار بخواند چنان است که همه قرآن را خوانده باشد هر که زبان تو را دوست
دارد ثلث ایمان در او کامل شده و هر که زبان و دل تو را دوست دارد دو
ثلث ایمان در او کامل شده و هر که بزبان و دل تو را دوست دارد و بدست
تو را یاری کند تمام ایمان در او کامل شده حالا میگوئی شب است و کسالت
داری زحمت دارد برخیزی وضو بسازی کفش خاك هم کفایت میکند حالا
خواهی گفت که تحصیل خاك هم مشقت دارد اذن دادند بهمان دشك که بروی
او خوابیده تیمم کن حکایت آن شاگرد است گفت استاد من می ایستم و میدهم
گفت چه عیبی دارد بعد از آن گفت استاد من میخوابم گفت چه عیبی دارد بمیر
و هم حالا کار را بر ما سخت نگرفته اند اگر خودمان کاهل باشیم مرحله دیگر است
البته هم همین است گفت هر چه هست از قامت نا ساز بی اندام ماست دیگر
از سنن اکیده نماز جماعت است که فرمودند شخص چهل سال در خانه اش نماز
کند با یك نماز جماعت مقابل است ببین منفعت دیگر بهتر از این می شود

دیگر از سنن اکیده اذان گفتن است الله الله چه قدر تاکید در اذان فرموده اند
فرمودند کسیکه اذان بگوید اذان نماز را اعلام می و بعد از آن اقامه و بنماز
بایستد چهل صف از ملئکه در عقب او بنماز می ایستند و اگر چنانچه اذان نگوید
و اقامه بگوید یك ملك و اگر اقامه نگوید آن یك ملك هم نمی ایستد و او داست
مؤذن که از برای خدا اذان بگوید در روز قیامت محشور می شود وَجْهُهُ
کالقمر روی او مثل ماه و یك سر و گردن از جمیع خلایق بلند تر است سنن نبوی
متروك شده است بعضی از مردم او را سهل میشمارند مثلا از این بهتر
میخواهی فرمودند کسی که یك رکعت نماز با عطر بگذارد با هفتاد رکعت بدون
عطر مقابل است مثلا انگشتر عقیق چه قدر ثواب دارد فرمودند دستی
که بلند شود و انگشتر عقیق در او باشد خداوند شرم میکند که دعای
او را مستجاب نکند معصوم فرمودند اگر جمیع دنیا از من باشد میدهم
بقیمت انگشتر عقیق و در دست میکنم و اگر روز جمعه پول نداشته باشم
که غسل جمعه کنم آن انگشتر را میدهم و غسل جمعه میکنم فرمودند رَكْعَتَانِ
بِالْعَقِيقِ أَفْضَلُ مِنْ أَلْفٍ لِغَيْرِهِ فرمودند دو رکعت نماز با انگشتر عقیق
بهتر است از هزار رکعت بدون آن فرمودند مَنِ اتَّخَذَ خَاتَماً فَصُّهُ عَقِيق

لم یفتقر هرگز محتاج وسائل بکف نمی شود و شخصی را آوردند بحضور
امام جعفر صادق که تازیانه بر وی زده بودند حضرت فرمودند ای سلمان
اگر انگشتر عقیق داشتی ورا تازیانه نمیزدند حدیث باین قسم است در حلیة
المتقین که سلیمان اعمش روایت میکند که در خدمت حضرت امام جعفر
صادق ع در در خانه منصور عباسی پس شخصی را بیرون آوردند که
خورده بود حضرت فرمود که ای سلیمان ببین انگشترش چه نگینی دارد عرض
کردم یا رسول الله عقیق نیست فرمود که ای سلیمان اگر عقیق بود تازیانه
نمیزدند او را گفتم یا ابن رسول الله دیگر بفرمائید فرمود که ای سلیمان
انگشتر عقیق امان می بخشد از دست بریدن گفتم دیگر بفرمائید فرمود
ای سلیمان امان می بخشد از خون گفتم دیگر بفرمائید فرمود که ای سلیمان
خدای عز و جل دوست میدارد که بلند کنند بدعا بسوی او دستی را که
در آن نگین عقیق باشد گفتم دیگر بفرما فرمود که عجب دارم از دستی که
در آن نگین عقیق باشد چگونه خالی میماند از درهم و دینار گفتم یا ابن رسول
الله دیگر بفرما فرمود که نگاه دارنده آدمی است از هر بلائی گفتم یا ابن رسول
الله دیگر دیگر بفرمائید فرمود که ایمن میگرداند از فقر گفتم یا ابن رسول الله

روایت

روایت کنم این حدیث را از جدت حسین ابن علی و از پدرش امیر المؤمنین ع
فرمود بلی فرمودند امیر مؤمنان نماز کسیکه انگشتر عقیق در دست داشته
باشد بر نماز غیر عقیق یکصد درجه زیادتی دارد عبث نبود که همه انبیاء
و اولیاء در دست داشتند و همچنین خاتم انبیا آن وقتی که در حال احتضار
بودند امیر مؤمنان را طلبیدند و انگشتر مبارک را از دست

اقای میرزا محمد باقر

نقل نموده اند که در وقتی که ابن حجام عضد الدوله دیلمی ساخت قبه بارکاه

بخفا شرف را و خود عضد الدوله هم نشسته بود و علما را طلبید یعنی سید مرتضی

و سید رضی علی الله مقامهما و در ایوان و صحن مقدس نشسته بودند که ابن حجام

شروع کرد قصیده که ساخته بود خواندن که اول مطلعش این است یا صاحب

الْقُبَّةِ الْبَيْضَاءُ عَلَى النَّجَفِ خلاصه طولی دارد تا انکه این شعر را خواند و

سَلَقْلَقَا عَدُوِّكَ یعنی دشمن تو خون حیض او از پس او می آید اینها را که

کفت سید مرتضی فرمودند به تغیر که بس است این قسم سخنان شایسته

این مجلس نیست شب که شد سید مرتضی در خواب رفت انجناب بخوابش

آمدند یعنی در عالم رؤیا دید انجناب را سلام کرد حضرت رو از و کردانیدند

عرض کرد اقا فدایت شوم چه تقصیری کرده ام فرمودند چرا با مداح ما

تغیر کردی اکر میخواهی که از تو راضی کردم میباید بروی و از او تحلل حاصل

کنی همین آن میباید بروی از خواب بیدار شد آمد در منزل ابن حجام او

هم همین خواب را دیده بود که بمنزل سید نروی تا او بیاید

مجالس موعظه

چند طایفه هستند که اینها جوع دارند و هرکز حالت سیری و شبع از برای

انها نیست اول از انها کسانی هستند که صاحب مال هستند که هرچه بانها برسد

و بدهند شبع و سیری از برای انها نیست اکر تمام روی زمین ربع مسکون را

در تصرف در آورند آن وقت میخواهند در اسمان هم تصرف داشته باشند

بحکومت روی زمین هم قانع نمی شوند نشنیدی حکایت نمرود را که باسمان

بالا رفت که تیر بخدای ~~موسی~~ بیندازد هیچ ملتفت نمی شوند که اینها برای

چه باین عالم آمده اند مجموع اهل حسن شده اند و شب و روز در مشقت

و زحمت خود را انداخته اند بجهة جمع کردن جمادی که طلا و نقره باشد و

این جماعه هرکز سیر نمی شوند مکر انکه خاک انها را سیر کند در وقتی

که اسکندر ذو القرنین روانه ظلمات شد رسید در یک مکانی دید جمعی

از مرغان سفید در انجا هستند و یک نردبانی هم در آنجا کذارده بود از آن

نردبان بالا رفت دید یک شخصی بر روی تخت نشسته و متصل چشمش

و نکاهش باسمان است رویش را با سکندر کرد و کفت ای ذو القرنین

روی زمین تو را بس نبود که بظلمات آمدی بعد از آن یک پارچه سنکی

برداشت داد با سکندر و کفت این سنک را بکیر هرچه این سنک را سیر کرد

دیکر کار شما با ... معصوم منفعل ... نا ... آکه فرزندان آدم ... باشند لا بمطالعه طلب ... میکنند

بخدای ابراهیم

تو را هم سیر میکند این را کفت و خاموش شد اسکندر آن سنك را بر داشت
و آورده در ترازو کذاشتند هر قدر سنك آوردند مقابل او نشد تا آخر خضر
در میان لشکرش بود حکیم بود کفت یك مشت خاك آورده و ریختند
در یك کپه ترازو آن وقت میزان شد و مقابل شد خضر کفت این موعظه
فعلی است بتو کرده است یعنی تو وقتی سیر میشوی که دهانت پر از خاك
و خودت با خاك یکسان شوی دویم از کسانی شبع از برای انها نیست
بواسطهٔ انکه علم که حد یقف ندارد از این جهت است که هر مطلبی که می فهمد باز
سیر نمی شود میخواهد مطلب دیکر بفهمد و باز یك کسی هم میرسد که بالای
دست اوست فهمش بیش از آن است ادراکش بیش از اوست هم چنین
متصل بالا میرود تا وقتی که میرسد بعلم خدا که علم ذات صفات احدیتست
سیم آتش است که آن هم شبع ندارد هر چند باو بدهند باز میخورد و سیر
نمی شود مثلا اکر صد هزار خروار هیزم بریزند بسوزد باز یك خروار هیزم
باو بدهند بکوید کافی است تو را آیا باز میخواهی میکوید بده این است در
روز قیامت بعد از اینکه خداوند عالم این همه عاصیان را در آتش جهنم
میریزد بعد از آن میفرماید هَلِ امْتَلَأْتِ آیا سیر شدی میکوید نه بریز در کار

آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور
کفت چشم تنك دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاك کور

اکر هست باز هم بده پنجم زمین است که از آب باران سیر نمی شود در
طوفان نوح چه قدر آب آمد که چهل ذراع از سر کوههای بسیار بلند کذشت و
همه را زمین بلع نمود ششم زنان هستند که از جماع کردن سیر نمی شوند یکو قتی
جوانی بود در عصر حضرت موسی مادر پیری داشت او را در هودج نشانیده بود
و بالای ناقه سوار کرده بود و میرفت در بین راه بموسی برخورد عرض کرد یا نبی
الله این مادر من دایم الاوقات مریض است نمیدانم چه مرضی دارد حضرت
فرمودند برو شوهرش بده عرض کرد یا نبی الله این پیر است و منحنی است موی
سفید شده است کمرش خم کشته است باز حضرت فرمودند برو شوهرش بده
تا سه مرتبه مرتبه سیم مادرش کفت مادر جان تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا
ششم نکاه کردن است که شخص در عالم هر چه را احساس کند و به بیند باز سیر
نمیشود نهم استماع و شنیدن است که هر چه بکوشش فرو رود باز جای که حرفی
و حکایتی نقل کنند میرود لبشنود و از شنیدن سیر نمی شود دهم کریه بر جناب
کلکون کفن صحرای کربلا جناب سید الشهداء است که اکر شیعیان مادام العمر
کریه کنند سیر نمی شوند و روز بروز شوق ایشان زیاده میشود در کربلا بین
مکر نشنیدید فرزند مظلومش چهل سال از برای پدر بزرکوارش کریست فکی

علی الحسین اربعین سنة هر وقت که آن جناب میخواست که وضو بسازد چشمش
که باب می افتاد آن قدر گریه میکرد که آن آب مضاف میشد و مکرر میفرمود

قُتِلَ ابْنُ رَسُولِ اللهِ عَطْشَانًا فرزند پیغمبر را تشنه کشتند

قال الله تبارک و تعالی فی سورة البقرة اِذْ جَاءَ مَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ
خداوند عالم در رقم مبارک شیم خود خبر میدهد بحبیب خود خاتم انبیا کیفیت
هاروت و ماروت را و خلاق عالم پنج نفر از ملائکه مقربرا معذب فرموده و
نفر از انها هاروت و ماروت بودند در وقتی که خداوند بنی نوع انسان را
خلق کرد اینها که در روی زمین آمدند بنای معصیت را گذاردند و فتنه
و خونریزی نمودند ملائکه رقیب و عتید که نامه اعمال انها را باسمان بالا
بردند چشم ملائکه اسمان که بنامه عمل بنی نوع انسان افتاد در مقام جسارت
بر آمدند چون دو ملک خداوند عالم خلق کرده است که اینها رقیب و عتید
هستند در یمین و یسار شخص نشسته اند گفته زیر کاینه از یسار و از یمین
از پی رد و قبول اند رکین موکلند بر اینکه هر چه شخص تلفظ میکند بنویسند
و شبهای جمعه بعرض امام زمان میرسانند یک وقتی موسی دید این دو
ملک را بر اینها سلام کرد گفتند سلام علیکما نوشتند سلام علیکما گفت شما

کسید

کیستید نوشته را کیستید گفتند ما مأموریم انچه از میان دو لب تو بیرون بیاید
بنویسیم که حسنات را امینو ببیند یکی سیئات را امیر مؤمنان میرفتند به بیت الخلای
فرمودند ای دو ملک بایستید اینجا قسم بحق خدا که گناهی از من صادر نمیشود
چنانچه پادشاهان ظاهری خفیه نویس اگر برند روزها نامه میکنند اینها هم خفیه
نویس خداوند هستند حلاصه اینها که باسمان بالا رفتند چشم ملائکه بر نامه عمل
نوع بنی انسان افتاد زبان جسارت کشودند از کام بعرض بر آمدند و عرض کردند
که ای پروردگار روز اول ما نگفتیم که اینها را خلق مکن اینها را خلق کردی
که در روی زمین فساد کنند و سفک دماء کنند نَحْنُ نُقَدِّسُ وَنُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ
ما تسبیح و تقدیس ترا میکردیم دیگر برای چه اینها را خلق کردی خداوند
در مقام تعصب بر آمد و تعصب کشیدن از انسان چون خداوند محبوب خود
و معشوق خود خاتم انبیا را از خاک خلق کرده و علت غائی بود و وجود عالم
بطفیل وجود او بود از این جهة در مقام که تعصب بر آمد نظر کن در عالم ظاهر
هم کسیکه بکسی که میل دارد و علاقه و تعشق باو دارد جمیع انچه متعلق است باو
و اضافه باو دارد دوست میدارد مثلا خانه و محله او را و کسانی که متعلقند
باو دوست میدارد سگ و گربه خانه او را دوست میدارد و مجنون یکو قتی

يك سكى را كرفته بود ودر دامن خود نشانيده بود واورا ميبوسيد يكى
باو كفت اى مجنون اين سك است بخس است مقعدش را باليش پاك ميكند
تو چكونه اورا ميبوسى كفت بان چشمى كه من اورا مى بينم تو اورا نمى بينى
اين سك بان حضرة مولى است اين پاسبان كلّه ليلى است اين خلاصه چون
خداوند عالم حبيب خود خاتم انبيا را دوست ميداشت ازين جهة تعجب
كشيد از بنى نوع انسان فرمود اى ملئكه اين معصيتى كه مى بينيد فرزندان
ادم ميكنند بواسطه آن قوّة غضبيه وشهويه ايست كه در ايها خلق كرده ام
اكو در شما هم خلق ميكردم معصيت ميكرديد اينكه شما معصيت نمى كنيد
بواسطه اين است كه من شما را معصوم خلق كرده ام مثلا بعد از انى كه
يك شخصى الت رجوليتش را ببرند واو را خنثى كنند ان بكويد حضرات
من در مادام العمر هركز زنا نكرده ام لواط نكرده ام خواهند كفت اى
احمق تو آلت او را نداشته اسباب او را ندارى كه بكنى يا انكه شخصى كور
باشد وبكويد حضراة من در مدّت العمر هركز بچشم بزن مردم نكاه نكرده ام
خواهند تو چشم ندارى كه نكاه كنى اكر چنانچه اسباب معصيت فراهم آمد
وآن وقت بنزى كردى وبيراهون او نكرديدى مثل حضرت يوسف خيلى

كار كردى

كار كردى در وقتى كه زليخا او را بود در هفتم خانه وامر كرد كه همه درها را
بستند و يوسف غلامش بود واو را خريده بود زر خريدش بود واو را بان
امر شنيع اصرار مى نمود بعضى از اوقات او را تهديدش ميكرد بعضى
نويدش ميداد از ان جواهر وزرها شادش ميكرد بعضى از اوقات كارد را
بكلوى خود ميكذارد اى يوسف حالا خود را ميكشم كام مرا برآور با وجود
همه اينها يوسف فرار كرد كفت كرچه در عالم نباشد ره پديد خيره
يوسف وار ميبايد دويد با وجود اين يوسف ميكويد وَمَا أُبَرِّءُ نَفْسِي
إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي من تزكيه نفس نكردم نفس انسان
هميشه مايل بسوء وبدى است مكر انكه رحم كرده مرا پروردكار من باز
نسبتش را بخودش نداد جناب ايوّب بعد از هفت سال كه بيلاى كرمان
كرفتار شد يك روز بخواطرش رسيد كه خوب صبرى كردم در اين چند
سال وشكوه نكردم كه در ان حال ابوى در بالاى سرش نمايان شد
واوازى بو آمد كه اى ايوّب راست است صبر كردى وليكن آن قوّه
صبر را كه بتو داد ميخواهى حالا ببينى خداوند يك كرم را براو مسلط كرد
رفت در اندران او وشروع كرد دل او را نيش زدن كه ايوّب بجزع و

فریاد بر آمد و عرض کرد رَبِّ اَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ حالا بر
صفت خوبی که در خودت بر بینی فخر و مباهات مکن و از خودت مدان او ان
دیگری است شکر کن که تو را مظهر او قرار داده است اگر خواسته باشد از تو
میگیرد و بر کس دیگر میدهد این امانت است در نزد تو اگر حسن است یا مال است
یا علم است همه امانت است اگر از تست بودار با خودت بگور ببر یا بیخبر او در قبر
همبر با از تست خلاصه دو نفر در میان ملئکه زبان درازی کردند و عرض
کردند اگر چنانچه آن قوه شهویه و غضبیه هم در ما خلق شود و بروی زمین
برویم معصیت نمیکنیم خداوند عالم فرمود خوب شما را امتحان میکنم
بروید زمین ولیکن ما کار را بر شما آسان نمیگیریم هر کار میخواهید بکنید
ولیکن چهار کار مکنید اول شراب نخورید دوم زنا نکنید سیم بت پرستی
نکنید چهارم قتل نفس نکنید دیگر هر کار که میخواهید بکنید این دو ملك
که هاروت و ماروت باشند دو طلب شدند و عرابی کردند آمدند بروی
زمین در شهر همین روزها احکام خدا را جاری میکردند بر رافعه مردم
میرسیدند شب باسمان بالا میرفتند تا روزی زنی بود در آن شهر نامش
زهره بود بسیار وجیه و صاحب حسن و جمال بود مرافعه داشت آمد نزد

هاروت و گفت من مخاصمه دارم و خودم از عهده بر نمی آیم آمده ام نزد شما که
هر کس معتمد باشد او را مقهور بفرمائید که با خصم من مرا بکند اند هاروت
از مشاهده آن قوه شهوت و شبق او بهیجان در آمد گفت من نشنیدم بیشتر
بیا مکرر بگو من ثقل سامعه دارم گوشم سنگین است در آن زمان حجاب هم که
میان نبود این در زمان خاتم انبیا شد گفت ❊ او بهر عضوش که افکندی نظر ❊
بود او از عضو دیگر خوبتر ❊ دوخت بر تیر نظر دل چی کمان ❊ الامان است
الامان است الامان ❊ بعد از آن نظر انداخت بتکرار نظر عاشق جمال و واله
و شیدای او گردید هاروت گفت ای زن اگر میخواهی که مرافعه تو بموافق دل
خواه تو و خواهش خواه تو بگذرد تو میباید مراد مرا حاصل و کام مرا از خود بر
آوری زهره اول ابا و امتناعی داشت و گفت مباحث ندارد نداری از شما
که چنین سخنان میگوئید من آمده ام نزد شما که حق مرا بگیرید مرا امر بمعصیت
میکنی زهره خواست حرف بزند گفت ضعیفه سخن را طول مده حرف همان
بود که اول گفتم زهره لاعلاج قبول کرد گفت بشرط آنکه در خانه و منزل خود که
باشم خانه خلوتی دارم خالی از اغیار است شب را در آنجا بیائید گفت نه
آنجا شب نمیشود چون شب را باسمان میرفتند قرار دادند که فردا بروند از آ

برخواست بخانه ماروت رفت او هم بهمین تفصیل مایل شد و قرار داد که فردا
بخانه او برود همین که روز دیگر شد ماروت برخواست بخانه زهره رفت
دید که هاروت پیش از او آمده است آنهم آنجاست این دو ملک که یکدیگر را
دیدند خجالت کشیدند ماروت گفت بیا بنشین کار بیت دیگر شده من
هم بجهت همین کار آمده ام این دو نفر نشستند و شروع کردند با او شوخی
و مزاح کردن خواستند با او بیاویزند گفت شما هم مذهب من نیستید
اگر میخواهید که من تمکین از شما کنم و کام دل از من حاصل کنید با من هم مذهب
شوید گفتند چه کنیم پرده در آنجا نصب بود آن پرده را برچید بتی در زیر
آن پرده بود گفت این بت را سجده کنید اینها نگاه بیکدیگر کردند گفتند
ما قرار دادیم که بت سجده نکنیم باو گفتند نه بت را اگر سجده نمیکنیم گفت پس
میخواهید که این عمل را بکنید شما دو نفر مرد هستید من شرم میکنم که این عمل
شنیع را با من بکنید آخر حیا چه شده پس قدری شراب بخورید تا حجاب و
پرده شرم را از میان برداشته شود آن وقت کام دل حاصل نمائید گفتند شراب
میخوریم شراب آورد اینها خوردند بعد از آن که مست و لا یعقل شدند و
نشاء شراب ظهور و طلوع نمود در حالت مسکر و مستی گفت برخیزید این

بترا

بت را هم سجده کنید برخواستند بت را هم سجده کردند از بس که گرم عیش و
نشاط بودند اینها در خانه را هم فراموش کرده بودند ببندند در این
بین سائلی بدر خانه که چیزی بگیرد زهره گفت ای وای حالا این مرد بیرون
میرود و بمردم میگوید که دو نفر فلان و فلان در خانه زهره بودند و من
هم در میان مردم بدنام و این حرف بگوش خصم من میرسد و کار من
خراب میشود حالا تا فرصت غنیمت است برخیزید و این مرد را بکشید
حالا مست شده اید و بقسمی شهوت بر آنها غالب شده است که چشمشان
جائی را نمی بیند برخواستند از عقب آن سائل رفتند و او را هم بقتل
آوردند و زهره انگشتر از دست انها بیرون آورد و در دست خود
کرد و در آسمان رفت که خطاب رسید ای هاروت و ای ماروت چه شد
آن عهدی که شما کردید که معصیت نکنید و طعن بر فرزندان آدم زدید
و زبان درازی نمودید در یک روز چهار معصیت کردید اگر او تمکین
میکرد زنا هم میکردید حالا من شما را عذاب میکنم ولیکن میخواهید
عذاب دنیا را قبول کنید میخواهید عذاب آخرت را قبول کنید اینها چون
دیده بودند عذاب آخرة شدة و سختی دارد او امید انستند از این جهة

عذاب دنیارا قبول کردند این است که معصوم فرمودند که اگر یك تنور را
چهل سال در دار دنیا آتش کنند و علی الاتصال او را بسوزانند بعد از آن
یکنفر از اهل جهنم را در آن تنور بیندازند این از خوشی خوابش میبرد خلاصه
کردند پروردگارا ما عذاب دنیارا قبول کردیم خداوند عالم انها را در
میان چاه بابل که نزدیك بغداد است برگان چشم معلق کرده آنها را
ومعذب اند تا قیامت بعضی از روزها که مردم میرفتند بر سر آن چاه ایها
الناس میگویند که یك سنگی در چاه بیندازند تا قدری آب بما برسد
که ما از تشنگی سوختیم آن چاه نمودار تا زمان خاتم انبیا که مفقود شد
وآن سر ملك دیگر یکی دردائیل و یکی صلصائیل و یکی هم فطرس امر و
ذکر تولد کلکون کفن صحرای کربلا شود در وقتی که فاطمه زهرا اثار
وضع حمل در خود دید یك حوریه ایست در بهشت نامش لعیا هشتاد
هزار قصر دارد وهشاد

في روضة الصفا
امیر مؤمنان هر وقت زهره را
میدیدند میفرمودند خدا لعنت
کند تا اکنون اسطوره تو دو ملك
مقرب را عذاب میکند

کیفیت ورود بمدینه در وقتی که یزید ملعون از کردهای خود پشیمان شد بیمار
کربلا را طلبید و عرض کرد یا علی من بکشتن پدرت راضی نبودم خدا لعنت کند
مرجانه و العن الله مرجانه حالا هر حاجتی که داری رواست حضرت چند خواهش
کردند از الجمله فرمودند که اراده قتل من داری یك کسی که امین باشد باتفاق
اهل بیت روانه کن که ایشان را بمدینه طیبه برساند عرض کرد یا علی خودت ایشان را
بمدینه خواهی برد پس آن ملعون تهیه سفر اهل بیت را کرفت و بشیر جذلم را باتفاق
اهل بیت روانه نمود وقتی که جناب زینب بیرون آمد چشمش بمحمل و کجاوه‌ها
افتاد دید که روپوش انها را از زین کرده اند عرض کرد به بیمار کربلا نور دیده
امر کن که روپوش کجاوه‌ها و محملها را سیاه پوش کنند ما عزاداریم بعد از آن
آنها را مجموع سیاه پوش کردند و آمدند تا نزدیکی مدینه رسیدند بیمار کربلا
بشیر جذلم را طلبیدند و فرمودند ای بشیر خدا رحمت کند پدر تو اشعر خوب
میگفت آیا تو بهره داری عرض کرد بلی شعرهای من از شعرهای پدرم نکین
تو و بهتر است حضرت فرمودند برو و مردم مدینه را از آمدن خبردار کردان
بشیر آمد و شال عزا بکودن کرد و گوش ناقه خود را برید خون بصورت حیوان
جاری شد چون قرار بود هر کسیکه خبر قتل کسی را می آورد گوش آن حیوان را

کہ سوار بود میبرید مردم کہ میدیدند میدانستند کہ خبر خوشی ندارد آمد
وارد مدینہ شد اول جائی کہ آمد آمد خدمت رسول خدا شتر ش را در
مسجد خوابانید و آمد مقابل قبر مطہر سلام کرد و عرض کرد یا رسول الله
ایا کسی آمدہ است خبر قتل حسین را از برایت آوردہ باشد و بعد از ان از آنجا
بیرون آمد مردم دور او را کرفتند ای مرد بکو ببینم از کجا آمدہ خبر
قتل کرا آوردہ آخر زبان در دهان داری چرا حرف نمیزنی یک مرتبہ
بشیر کفت یا اهل یثرب لا مُقام لکم والله قد قتل الحسین بکربلا و ادمعٔ
مدرار الجسم منه بکربلا مضرج والراس منه علی القناة یدار یعنی ای اهل
یثرب استقامت مکنید والله کہ حسین کشتہ شد بکربلا و باین سبب اشک
اشک از چشم من جاریست بشیر میکوید بخدا قسم کہ من اهلی با وفاتر
از مردم مدینہ ندیدم همہ مردم رو بدروازہ نهادند حتی نو عروسانی
کہ تازہ در حجلہ کاہ رفتہ بودند بشیر میکوید من آمدم دیدم کہ خیمہ بر سہ
پا کردہ بودند آن خیمہ کہ از برای زنان بسر پا کردہ بودند کویا خیمہ
بصاحب علی اکبر بود و ان خیمہ کہ از برای مردان بپا کردہ بودند کویا
خیمہ بی صاحب حسین بود بشیر میکوید وقتی کہ من آمدم وارد خیمہ

شدم

شدم دیدم کرسی کذاردہ بودند اقا امام بیمار کربلا بر روی کرسی نشستہ بود
اول خطبہ خواند در نهایت فصاحت و بلاغت بعد از آن فرمود ای مردم
مدینہ این پیغامی است کہ پدرم برای شما دادہ است فرمودند در مجلس
یزید علی جان وقتی کہ بمدینہ میروی سلام مرا بشیعیان من برسان و بکو
من در راہ شما سر دادم عیال دادم علی اکبر دادم اما در عالم دوستی یک
توقع از شما دارم از سیاہ و سفید و برنا و پیر هر وقت آب سرد بنوشید
شیعیان شیعتی ماء شربتم ماء عذب فاذکرونی او سمعتم بغریب او
شهید فاندبونی بعد از ان جابر ابن عبد الله عرض کرد اقا مردان پیر
زنان زمینگیر منتظر قدوم میمنت لزوم ت هستند بسم الله خلاصہ شرط اول
صدا زد اسب ها را بپا اورا قایم سوار شوند حضرت فرمود ندای جابر من شرط
کردم در صحرای کربلا با خدای خود سہ کار نکنم اول انکہ سوار بر اسب نشوم
زیرا کہ دیدم روز عاشورا پدرم از اسب بر روی زمین افتاد شرط دوم
انکہ هرکز کوشت کلہ کوسفند نخورم زیرا کہ سر پدرم را بر سر نیزہ کردند
شرط سیم انکہ هرکز بمجلس عروسی نروم زیرا کہ عیش قاسم عزا شد محمد
حنفیہ در مدینہ بیمار بود وقتی کہ خبر شهادة حضرت را آوردند بوا سطہ او

انکه بیمار بود باو نکفتند آن اوقاتی که حضرت با اهل بیت وارد میشدند
محمد حنفیة قدری حالش بهتر شده بود در روزها عصا در دست میکرفت
و بیرون دروازه می آمد هوا اکه کرم میشد دوباره بر میکشت آن روز
عصا در دست بیرون آمد دید مردم فوج فوج دسته دسته رو
بدروازه میروند از یکی پرسید چه خبر است آن مرد خوش نفسی بود کفت
چه خبر و کر این خبر بد را من باو بکویم کفت ای محمد میکویند برادرت حسین
از کربلا می آید همین که محمد حنفیه این را شنید سرش را بسوی اسمان
بلند کرد و عرض کرد الحمد لله نمردم یک مرتبه دیکر چشمم بجمال برادرم حسین
افتاد کویا قوت بزانوهایش آمد شروع کرد بتعجیل رفتن همچنانکه بیرون
دروازه رسید چشمش افتاد دید کجاوها و محملها را سیاه پوش کرده اند
کفت یاران مکو در این سفر اذیتی ببرادرم رسیده چرا کجاوها را
سیاه پوش کرده اند خبر به بیمار کربلا دادند اقا عمویت باستقبال شما
آمده است حضرت پیاده شدند و شروع کردند برفتن همچنانکه چشم
محمد به بیمار کربلا افتاد کفت ای علی جان بکو ببینم حسینم را چه کردی
همین که دانست برادرش کشته شده است یک صیحه زد افتاد و غش نمود

بیمار

بیمار کربلا سر او را بدامن نهادند فرمودند ای عمو عبث غش مکن تو در صحرای
کربلا نبودی ای بخبر من دیدم ندیدی ای عمو در روز عاشورا در خیمه ام خوابیده
بودم دیدم یکی صورتش را کف پایم می مالد همین چشم کشودم دیدم برادرم
علی اکبر کفن در کردن میکوید ای برادر مرا حلال کن ای عمو ساعتی نکذشت
دیدم پدرم نعش او را در خیمهای حرم آورد بعد از آن اهل بیت آمدند نزد
شهر مدینه رسیدند سواد مدینه نمایان شد ای آه از دل زینب بی
اختیار آه از جکر برکشید و فرمود مَدِینَةُ جَدِّنَا لَا تَقْبَلِینَا فَبِالْحَسَرَاتِ وَالْاَ
حْزَانِ جِئْنَا خَرَجْنَا مِنْكَ بِالْاَهْلِینَ جَمْعًا رَجَعْنَا لَا رِجَالَ وَلَا بَنِینَا ای مدینه
جد ما قبول مکن ما را بواسطه انکه روزی که ما از تو بیرون رفتیم شش
برادر و چهار برادرزاده همراه داشتیم حالا که برکشتیم همه انها را با تن پاره کذاردیم
آمدیم یک مرتبه نکاه کردند دیدند یک دسته جوانان پاک قد و ترکیب همه
دست یکدیکر کرفته اند و می آیند همچنانکه نزدیک رسیدند ام لیلا نکاه
کرد دید رفیقان علی اکبر یکی میکوید حیف از جوانی علی اکبر یکی میکوید علی اکبر
ناکام شد بعد از آن آمدند در روضه رسول خدا هر کدام شکایتی کردند
بیمار کربلا عرض کرد یا جداه با وجود انکه بیمار بودم علیل بودم پاهایم ابو شکم

شتر بسته بودند و تازیانه بر بدنم میزدند پیش رویم نگاه میکردم چشمم می افتاد
بعمه هایم زینب و کلثوم که ایشان را باسیری میبردند سرم را بالا میکردم بجدای
خود شکایت کنم چشمم می افتاد بسر بریده پدر بزرگوارم اما جناب زینب هم
شکایت کرد از آن جمله عرض کرد یا جداه اگر مانعی در اینجا نبود حالا پیراهن
از بدنم بیرون میکردم تا ببینی چگونه بدنم از ضرب تازیانه سیاه گردیده
اما سکینه گفت ای مردم مدینه من در همه ظالمان سنگدل تر از یزید ندیدم
گفتند ای دختر مگر یزید چه کرد گفت وقتی که یک شخص تاجری بود در همین سنوات
ماضیه یک وقتی سر در کار خود فرو برد و حساب خود را کرد دید قریب بر
دوازده هزار تومان اوضاع دارد بعد از چند وقتی باندک فاصله نگاه کرد
در کار خود دید دوازده هزار تومان قرض دارد بعلت فاصله که اتفاق افتاد
با خود فکر بسیاری کرد گفت این قرض مرا کسی نیست که ادا کند نه پادشاه
میدهد نه وزیر و عمال دیوان میدهند نه تجار و علما میتوانند بدهند فکر
بسیاری کرد سر بجیب تفکر فرو برد بعد از آن گفت کسی که این دین مرا ادا کند
نیست مگر مولای متقیان و لنگر زمین و اسمان امیر مومنان برخواست روانه
نجف گردید و آمد در روضه امیر مومنان و این شال خود را از کمر باز کرد و بست

بروضه

بروضه مطهر آن جناب و عرض کرد یا علی ای پدر یتیمان وای شوهر بیوه زنان ای
حلال مشکلات وای ادا کننده دیون فخر کاینات آمده ام بدر استانه متبرکه ات
ترا بحق فرزند مظلومت حسین تشنه جگر که قرض مرا ادا کن این قدر گریست که
او را خواب برد در عالم رؤیا مولای متقیان را دید حضرت فرمودند ای مرد برو
بنزد علی ابن یقطین با او بگو که امیر میگوید که قرض مرا ادا کن این شخص از این
خوشنودی و خوش حالی دیگر بی اختیار شد از خواب بیدار شد دیگر
نپرسید که علی ابن یقطین کیست همین که صبح شد آمد و از برای خدام نقل
نمود گفتند ای مرد چه میگوئی علی ابن یقطین وزیر هرون الرشید بود ایشان
کجا این زمان کجا چه میگوئی تو اگر چنانچه خبر تو راست میگوئی امشب را ما مانع
نمیشویم تو بمان در حرم مطهر و از آن حضرت سؤال نما که علی ابن یقطین کیست و
و در کجاست آخر تاجر آن شب را در حرم مطهر ماند و گریه و زاری نمود باز
خوابش برد در عالم واقعه امیر را بخواب دید عرض کرد فدایت شوم این علی
ابن یقطین کیست در کجاست خدام میگویند که این علی ابن یقطین وزیر هرون
بود حضرت فرمودند میخواستی دیشب سؤال کنی تا بتو بگویم عرض کرد فدایت
شوم فراموش کردم حضرت فرمودند میروی بنزد حاجی علی خان کرمانشاهی

وبا او بکو که امیر فرموده بان نشانی که در آن سالی که بمکه میرفتی در کشتی سوار
شده بودی ناگاه موج برخواست و دریا بطلاطم در آمد اهل کشتی که در کشتی
بودند گفتند حاجی هزار تومان نذر کن بجهة ابی بکر بن ابی قحافه تو هزار تومان
نذر کردی موج دریا زیاد شد گفتند هزار تومان نذر کن بجهة عمر بن الخطاب
نذر کردی باز موج زیاد شد گفتند هزار تومان هم بجهة عثمان لنك نذر کن
باز موجش زیاد شد تو بسیار مضطرب شدی و روی خود را بجانب قبر
من نمودی و در دل خود عرض کردی یا علی مرا ازین کشتی بسلامت بوطن
برسان دوازده هزار تومان نذر کردم بگو امیر فرمود که دوازده هزار
تومان از التسلیم من کن عرض کرد فدایت شوم خرجی از اینجا تا کرمانشاه ندارم
امیر خیبر گیر فرمودند میروی در بغداد در بازار بغداد کوچه ایست دست
راست میروی در آن کوچه در آخر آن کوچه میرسی بیك در به خانه عالی
می بینی جوان خوش سیمائی نشسته است در اینجا با او میگوئی که امیر فرمود که
خرجی از اینجا تا کرمانشاهان بده عرض کردم فدایت شوم خرجی از اینجا تا
بغداد ندارم فرمودند ما دو قرص نان در سفره تو گذاردیم آن شخص
تاجر از خواب بیدار شد آمد و کیفیت را بخدام گفت گفتند حالا دیگر هیچ

حرفی

با دو قرص دار

حرفی و شکی نیست بعد از آن گفتند ای مرد حالا این دو قرص نان را بما بفروش
گفت این نانی است که آقا قایم علی بمن داده است آخر به هزار الحاج والقماس سی تومان
آن دو قرص را خریدند بعد از آن آن مرد آمد وارد بغداد شد و آمد از آن کوچه
که آقا با او نشان داده بودند در عالم رؤیا رفت تا رسید بیك در خانه عالی دید
یك جوانی بر روی تخت نشسته است و چند نفر در مقابلش صف کشیده اند این
شخص پیش آمد و گفت آقا قایم فرمود که خرجی از اینجا تا کرمانشاهان بمن بده
تا این را گفت آن جوان نگذارد سخنش تمام شود گفت بگیرید او را و دستهایش را
بر بندید گرفتند او را و دستهایش را بستند و او را بردند در زندان انداختند
پس از آن آن جوان خودش آمد منفردا در زندان زنجیر از دستش وا کشود و گفت
ای مرد پیغام قایم را میخواستی در حضور دشمنان او بمن برسانی حالا بگو ببینم آقا قایم
چه فرموده آن شخص تاجر گفت آقا قایم فرمود که خرجی از اینجا تا کرمانشاهان را
بمن بده باز گفت ای مرد آقا قایم چه فرمود گفت آقا قایم فرمود که خرجی از اینجا تا
کرمانشاهان را بمن بده باز گفت آقا قایم چه فرمود گفت آقا قایم فرمود خرجی از
اینجا تا کرمانشاهان را بمن بده باز گفت دیگر آقا قایم چه گفت آن شخص تاجر گفت
ای مرد با من مزاح میکنی همین مکرر میگوئی دیگر آقا قایم چه گفت اگر چیزی

میدهی که بده و اگر هم نمیدهی که بگو آن جوان گفت ای مرد قسم بحق آقایم که دوازده
هزار تومان از مال دنیا دارم با خود قرار داده بودم که دوازده مرتبه از تو
بپرسم اگر هر دوازده مرتبه را جواب گفته بودی مرتبه هزار تومان بتو میدادم
ولیکن حالا که سه مرتبه جواب گفتی سه هزار تومان بتو میدهم سه هزار تومان
پول شمرد و تسلیم او نمود آن شخص تاجر برداشت و روانه کرمانشاهان شد
و سراغ خانه حاجی علی خان را گرفت و آمد وارد خانه شد حاجی بر طالار نشسته
بود و تکیه بر بالش زده بود که این تاجر وارد خانه شد این را بشنوید سلام
کرد تا سلام کرد حاجی علی خان گفت علیکم السلام ای برات دار امیر المؤمنین ع
بگو ببینم پیغام آقایم را گفت آقایم فرمود باین نشانی که در سفر مکه سوار
کشتی بودی بر روی دریا ناگاه دریا بتلاطم در آمد اهل تسنن گفتند بتو که
هزار تومان نذر ابی بکر کن کشتی ساکن نشد موج تمام نشد گفتند هزار
تومان نذر عمر کن باز موج شدت کرد گفتند هزار تومان نذر عثمان کن باز
اضطرابش زیاد شد تا آخر الامر تو مضطرب شدی دویت را بقبر من کردی
و عرض کردی یا علی دوازده هزار تومان نذر کرده ام امیر خیبر گیر فرمود
بهمین نشانی دوازده هزار تومان را تسلیم من کن گفت راست است من هم

دلش

حدیث ادای ...
کسی که ادا کردند

دیشب آقایم را در خواب دیدم فرمود فردا برات دار من میاید دوازده هزار
تومان را تسلیم او کن بعد از آن حکم کرد پول آوردند دوازده هزار تومان شمردند
و باو دادند هزار تومان هم بواسطه اینکه نذر او قبول امیر المؤمنین شده و
هزار تومان هم بواسطه آنکه او چنین قابلیتی داشت راست حالا ای عزیز من بندگی
خدا را نمودن برداء و عمامه و تسبیح نیست بندگی و اطاعت میخواهند از بنده روز
قیامت سه طایفه بجهنم   یکی شهید و یکی سخی و یکی قاری کلام الله
در تحفة الزائر مرحوم مجلسی ذکر میفرماید که رسول خدا ص یکسالی بمکه تشریف
بردند و حج بجا آورده بودند در میان رکن و مقام نشسته بودند که شخصی از
اهل یمن وارد شد بحج نرسیده بود یک روز دیر تر وارد شد عرض کرد یا
رسول الله چیزی بمن تعلیم کن که بثواب حج رسیده باشم حضرت فرمودند نگاه
کن ببین کوه ابو قبیس را اگر بقدر این کوه طلا در راه خدا انفاق کنی بثواب حج
نخواهی رسید مگر آنکه بمانی تا سال دیگر حضرت صادق این حدیث را فرمودند
صحابه که در مجلس بودند استبعاد کردند گفتند سبحان الله این قدر ثواب حج دارد
بعضی گفتند اگر ما میدانستیم پای پیاده بحج می رفتیم حضرت فرمودند من چیزی
بشما تعلیم کنم که ثوابش بیش از حج باشد در تحفة الزائر مجلسی است فرمود هر کس

هر کس در نهر فرات غسل کند و برود و بحرم جدم حسین هر قدمی که برمیدارد ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملش نوشته می شود راوی عرض کرد یک حج و یک عمره فرمودند دو حج و دو عمره گفت دو حج و دو عمره فرمودند سه حج و سه عمره تا رسید بچهل حج و عمره یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک یک قلم خواهم چو آه عاشقان در درازی بر فراز لامکان تا نویسم مدح آن البشر دست یزدان بازوی خیر البشر خواهم از نو داستانی سر کنم وصف عشق اندر سر منبر کنم اسمان از عشق واندر گردش است کین چنین بی اختیار در کوشش است باعث ایجاد عالم عشق شد موجد حوا و آدم عشق شد عشق سلطان است و ملک او دل است انتظام ملک بی شه مشکل است چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت عشق حسین را برد سوی کربلا کربلا را ساخت لبریز بلا

عشق باعث شد که شاه مشرقین

تشنه لب جان داد در راه حسین

مناسبت در استغاثه حضرت عابدی بود هشتاد سال عبادة خدا را کرده بود بنان شعیر و لباس صوف بسر برده بود یک روزی در پشت معبدش

بکرطو

یک طفل غیر مکلفی یک خروسی را گرفته بود و بالهای او را میکند این خروس فریاد میکرد و عابد مشغول نماز بود و ان خروس فریاد کرد تا جان داد که خطاب رسید بر پیغمبر آن عصر که برو بعابد بگو که اگر هشتاد سال دیگر عبادت کنی بعزت و جلالم قسم که تو را از رو بآتش می اندازم چرا نالهٔ آن خروس را شنیدی و نفتی او را از چنگ آن طفل رها کنی و حال انکه آن طفل غیر مکلف بود و خداوند ذبح خروس را حلال کرده پس وای بکسانی که صدای استغاثه حسین را شنیدند همین که حضرة استغاثه فرمودند آمدند در میدان صدا زدند ایا دیگر کسی هست که یاری کند من غریب را بیمار کربلا عصائی در دست گرفتند و از میان بستر برخواست فریاد کرد بابا جان هنوز علی زنده است خواست که برخیزد سید الشهدا صدا زدند خواهر جان زینب علی را نگاهدار مگذار بمیدان بیاید او بقیة الله فی الارضین است زینب آمد بخیمه نگاه داشت فرمود ای عمه مگر نمی شنوی صدای استغاثه پدرم را نموده شاه دین عزم سفر ای عمه تدبیری ندیدم سیر دیدار پدر ای مرگ تا خبری سراغ آب میگیرد حسین ای اشک امدادی بدل های سپاه کوفیان اه ای آه تاثیری راوی میگوید انوقتی که حضرة صدا زدند شهدا را آمدند

میان قتلگاه صدا زدند ای عباس ای علی اکبر ای عون ای جعفر ای قاسم
برخیزید من عزیم راوی میگوید بخدا قسم دیدم تمام بدنهای کشتکان
بحرکت در آمد منقولست که شخصی بود پنجاه سفر
زیارة خانه خدا رفته بود و حج بیت الله نموده بود و یك شخص دیگری یك
سفر بزیارة جناب سید الشهدا رفته بود این دو نفر نشسته بودند در مقام مفاخره
برآمدند آن شخص گفت ای مرد من پنجاه سفر بزیارة خانه خدا رفته ام آن شخص
گفت من هم یك سفر بزیارة سید الشهدا رفته ام آن شخص گفت ای مرد من ثواب
یك حج بتو میدهم تو هم ثواب یك سفر زیارة بمن ده گفت نمیدهم گفت ده سفر
مکه بتو میدهم باز گفت نمیدهم همچنین او زیاد کرد و آن شخص کربلائی استعفا
نمود و قبول نکرد تا آخر گفت ای مرد ثواب پنجاه سفر مکه را بتو میدهم ثواب
یك مرتبه از زیارتی که نموده بمن بده قبول نکرد تا آخر گفت ای مرد هزار
دینار که هزار تومان باشد بتو میدهم و ثواب پنجاه سفر مکه را هم بتو میدهم
ثواب یکدفعه زیارترا بمن بده این مرد که هزار تومان را دید قبول کرد و ثواب
یکمرتبه زیارتش را باو داد شب در خواب رفت در خواب دید جناب النبیه
حوراء فاطمه زهرا آن معصومه از او اعراض کردند و فرمودند ای مرد این بود

قدر

قدر زیارت فرزندم فرمودند مَن زارَ الحسین عارفاً بحقّه کمن زارَ الله تعالی
فی عرشه در وقتی که جناب امیر در کوفه تشریف داشتند
همان قسمی که زنانی که در حرم پادشاه میروند و راهی دارند وقتی که می آیند
پیش زنان دیگر فخر میکنند که دختر پادشاه با من التفات کرد یا زن پادشاه با من
محبت کرد جناب زینب هم بهمین قسم بود در عصر حضرت امیر شخصی بود از اصحاب
آن حضرت عرض کرد یا علی من از عمرم بسیار گذشته است و زن نگرفته ام
حضرت ام حبیبه که کنیز جناب زینب بود و سفید بود بسیار وجیه بود و شوهر
نداشت و او هم زن نداشت حضرت ام حبیبه را از برای او تزویج کردند
در وقتی که حضرت را شهید کردند و جناب حسن اهل بیت را برداشته مراجعت
بمدینه نمودند این ام حبیبه در کوفه ماند و چند پسر بهم رسانید تا وقتی که
جناب سید الشهدا را بدرجه رفیعه شهادت رسانیدند و اهل بیت را اسیر
کردند و برداشتند و روانه کوفه نمودند این زنان بر بامها برآمده بودند که
تماشا کنند این ام حبیبه هم شنیده بود که شخصی بر یزید خروج کرده بوده است
او را شهید کرده اند و امروز عیالش را وارد شهر میکنند این ام حبیبه آمد بالای
بام همین که چشمش باین اطفال صغیر افتاد همه الجوع الجوع میگویند قدری نان

وجوز وخرما انداخت نزد انها انداخت وگفت بخورید دعا کنید که خدا مرا
بمطلبم برساند ویکدفعه چشمم بجمال زینب بیفتد جناب زینب در عقب
ناقه بود فرمود ای ام حبیبه خدا دعایت را مستجاب نمود من زینبم ام حبیبه
دو دست خود بر سر زد و از هوش رفت بعد از آن بر داشتند و این عبا را
آوردند بیمار کربلا میفرماید وقتی که مارا وارد مجلس آن حرامزاده کردند
دیدم خوان طعام گستردند و سفرها را پهن کردند این قابهای طعام
گرم را چیدند بخار معطر از انها بلند میشد و این ابشرهای سرد را چیدند
و بعد از ان دویست نفر افتادند بطعام خوردن بخدا خیلی کس میخواهد
که خودداری کند اما خواهران کوچک من دو روز و دو شب بود طعام
نخورده بودند شروع کردند بلرزیدن بعد از اینکه آن ملعون از طعام
خوردن فارغ شد از وقتی که اهل بیت را اسیر کردند و در شام بردند
در این مدت یکشب مطبوخ خوردند در بین دیگی حلب آمدند رسیدند
بدهی خواستند چیزی از انها بگیرند هیچ چیز یافت نشد و اهل بیت دو
روز دو شب بود که چیزی نخورده بودند نصفه شب شد این اطفال
شروع کردند گریه نمودن از صدای گریه ایشان شمر ملعون از خواب بیدار

شد

شد چون سرکردهٔ لشکر بود پرسید چه خبر است گفتند اطفال حسین
از گرسنگی خواب نمیروند و گریه میکنند آن ملعون فرستاد نزد عمر سعد
و کیفیت را گفت آن ملعون گفت امشب صبر کنند صبح که میشود برای چیزی
برای انها پیدا میکنم اینجا شمر دلش سوخت گفت ای امیر امشب تا صبح
عیال حسین از گرسنگی تا صبح میمیرند آن ملعون حکم کرد بروند مجددا
آن قلعه را گردش کنند چیزی تحصیل نمایند رفتند و گردش کردند چیزی
نیافتند آخر الامر آمدند و دور لشکر افتادند و لقمه های نانی از سفرها
ایشان جمع کردند و برداشتند آوردند در نزد اهل بیت چشم فضه
که بر انها افتاد آمد بگوشهٔ صحرا دست بسوی اسمان بلند کرد عرض
کرد پروردگارا یک شب بجهت حبیبت مائده فرستادی از اسمان
امشب هم بجهت اهل بیتش بفرست دفعه یک خوانی از اسمان

یک روزی خاتم انبیا شب که از نماز فارغ

شدند آمدند بروند آمدند بنزد جناب امیر و پای خود را گذاردند
برپای انجناب و پای انجناب افشردند و بیرون رفتند معنیش این بود
که بیا من تو را کاری دارم وقتی که امیر مومنان از نماز فارغ شدند

آمدند در مسجد یا رسول الله خدمتی هست حضرت فرمودند یا علی مهمان
میخواهی حضرت عرض کرد یا رسول الله کی باشد که مثل تو مهمانی را نخواهد
گو خانه محقر است و تاریک بر دیدهٔ روشنت نشانم امیر مومنان رسول
بر داشتند و روانه خانه شدند بفاطمه فرمودند ای فاطمه چیزی در
خانه موجود هست عرض کرد یا علی اینقدر طعام هست که دو نفر
سیر شوند امیر مومنان فرمودند حاضر کن بواسطهٔ پیغمبر برکت می کند
بر داشتند آن ما حضری که بود آوردند خدمت خاتم انبیا و صرف کردند
اگرچه برکت کرد بواسطه خاتم انبیا ولیکن در واقع فاطمه زهرا صلوات الله
علیها خجالت کشید هم چنانکه حضرت خواستند بیرون بروند فاطمهٔ
زهرا عرض کرد ای پدر بزرگوار امشب مهمان پسر عمت شدی فردا شب
مهمان دخترت باش حضرت وعده دادند و فردا شب را هم آمدند بخانهٔ
فاطمه هم چنانکه خواستند بیرون بروند سبز پوش دیار محن حضرت
امام حسن ع پیش آمد و عرض کرد یا جداه مهمان پدر و مادرم شدی
میخواهم مرا هم سرافراز فرمائی و فردا شب را هم مهمان من باشی حضرت
قبول کردند آن شب را هم بخانه فاطمه آمدند هم چنانکه خواستند بروند

صلوت

گلگون کفن صحرای کربلا جناب سید الشهدا پیش آمد و عرض کرد یا جدا پدر و
مادرم و برادرم را سرافراز فرمودی میخواهم فردا شب مهمان من باشی حضرت
قبول کردند همین که خواستند بیرون بروند دیدند فضه در را باز نکرده است
و پشت در ایستاده است حضرت فرمودند ای فضه چرا در را باز نکرده
گویا از خواتونت شکایتی داری من قرار دادم یک روز خدمت خانه با تو
باشد یک روز با او باشد عرض کرد فدایت شوم بی شکایت که نیستم حضرت
حضرت فرمود با ما بگو چه شکایتی داری عرض کرد فدایت شوم شما قرار
دادید یک روز خدمت خانه با من باشد و یک روز با خواتونم آن روزی که با من است
او می آید و مرا کمک میکند و آن روزی که نوبت او است من میروم دست بهر
کاری که میگذارم میفرماید دست بخدمت مگذار امروز نوبت من است
و مانع می شود حضرات انصاف دهید کسیکه این قسم با کنیزش سلوک می کند
آیا روا بود که دخترش را در مجلس یزید بکنیزی بخواهند حکایت ظهر بتفصیل
ذکر شود بعد از آن فضه عرض کرد یا رسول الله شب اول که مهمان پسر عمت
و دامادت شدی شب دوم مهمان دخترت بودی دو شب هم مهمان دو
جگر گوشه کانت و دو نور دیده ات حسن و حسین بودی اگر مهمان این

کنیزی و سیاه شدی کاری کرده چه میشود که بنده نوازی کنی و فردا شب
هم مهمان من باشی حضرت بتول فرمودند همین که شب شد حضرت
بمسجد تشریف بردند و نماز گذاردند همین که فارغ شدند که جبرئیل
نازل شد عرض کرد یا رسول الله خداوند میفرماید برخیز این کنیز
چشم در راه است حضرت برخواستند و آمدند دق الباب کردند و آمدند
وارد خانه شدند امیر مومنان فاطمه همین که دیدند خاتم انبیا آمدند
برخواستند و استقبال کردند حضرة آمدند و نشستند فاطمه و علی شروع
کردند بیکدیگر نگاه کردن حضرة فرمودند نگاه مکنید من که بی وعده
نیامدم من مهمان فضه میباشم حالا فضه چون روز دیده است که چیزی
نیست حرف نزده است فاطمه آمدند فضه تو هم از پدرم وعده گرفتی
چرا ما را خبر نکردی فضه آمد در گوشه حجره سر را برهنه کرد و عرض
کرد الهی تو را بحق حبیبت قسم میدهم که امشب مرا خجالت مده هنوز دعای
او با تمام نرسیده بود که دید یک طبقی فرود آمد و کاسه در میان او است
از مطبوخ که بوی عطر از او ساطع است برداشت و آورد خدمت حضرة
گذارد حضرة فرمود ای فضه تو میگوئی یا من بگویم که این طعام

از کجاست

از کجاست بعد از آن فرمودند قسم بخدا که دست باین طعام دراز نمیکنیم
تا سجده شکر بجا آوریم بعد از آن حضرة فرمودند شکر میکنم خدا را که مریم
مریم مادر عیسی دختر عمران بکنیز دختر من عطا کرد فرمود آیا انصاف بود
که در کوفه زنان و خرما به ایشان بدهند ایشان را وارد مجلس ابن زیاد نمایند
کوفی در اول مجلس اول که نوشته شده رجوع شود الا لعنة الله علی القوم الظالمین

در ملک حبشه پادشاهی بود نامش اشکبوس

بود و او برادری داشت و کم کم بسبب عمل لشکر او را مایل بخود نمود جمیع
امورات او را دخل و تصرف کرد بالاخره او را کشت و خودش بمسند پادشاهی
قرار گرفت و این اشکبوس فرزندی داشت نامش فتاح بود یک روزی
آمد بنزد عمش گفت ای عم این خزینه و دفینه از پدر من نبود گفت چرا این
ملک و لشکر و عسکری که داری از پدر من نبود گفت چرا گفت حالا من نمی
توانم که ادعا نمایم ولیکن میخواهم یک توقع از تو دارم استدعا دارم که
خواهشم را بعمل آوری گفت چه کنم گفت توقع دارم که دخترت را بعقد
در آوری گفت ای پسر برادر دیگر چنین حرفی نزنی این حرف بزرگی است
بواسطه اینکه مهر دختر من سنگین است هر کس که مهر او را بدهد من

دختر باو میدهم گفت ای عمو اگر ملک است که تو داری اگر مال است که
تو داری خزینه و جواهر است که تو داری دیگر چه میخواهی گفت مهر دختر
من سر علی ابن ابی طالب است هر کس سر او را می آورد دختر باو میدهم آن
جوان گفت ای عمو راه مسافت دارد علی در مدینه است و از اینجا تا مدینه
شصت و چهار روز راه است و دیگر آنکه کشتن او آسان نیست علی شجاع است
من نمیتوانم چاره او را بکنم گفت لشکر بتو میدهم هر قدر که میخواهی بردار
و برو سی هزار سوار مکمل و مسلح زره پوش باو داد برداشته همراه آمدند
تا وقتی که رسیدند نزدیک مدینه خود فتاح پیش می آمد سوار بر اسب
کوه پیکری بود رسید نزدیک نخلستان مدینه دید یک جوانی نور
از رویش ساطع است و دستهای بلند دارد و سینه پهن دارد و شکمش بر
آمدگی دارد انزع البطین است بیلی در دست دارد آبیاری می کند
پیش آمد بر او سلام کرد حضرة جواب سلام دادند گفت ای جوان مردم
کجا هستی اصلت مردم کجاست حضرت فرمودند وطنم در مکه معظما است
و لیکن حالا در مدینه نشسته ام گفت علی را میشناسی حضرة فرمودند
گمان ندارم کسی علی را بهتر از من بشناسد گفت علی چه طور کسی است

شنیدم

شنیدم بسیار شجاع است حضرت فرمود علی چشمهایش مثل چشمهایش
مثل چشمهای من است و دستهایش مثل دستهای من است و لباسش
مثل لباس من است و الان را ایستاده است با سواری حرف میزند و بیلی
در دست دارد گفت توئی علی حضرة فرمودند آری تا این را شنید شمشیر را
بلند کرد که بر سر حضرت فرود آورد که حضرت آن بیل را بدم شمشیرش
دادند شمشیرش شکست که آن مظهر قدرت دست دراز کردند و او را
از خانه زین کندند و بر سر دست نگاه داشتند و فرمودند ای جوان ایمان
بیاور و بگو اشهد ان لا اله الا الله اسلام اختیار کن گفت اسلام چه چیز است
تا این را گفت که حضرة او را بلند کردند انداختند آن قدر بلند شد از نظر
بالا رفت که بقدر درهمی شد لشکرش نگاه کردند دیدند سپه سالار آنها
رو بآسمان میرود گفتند سردار ما را خدا برد از زین راه همین که فرود آمد
حضرت دست کردند و او را گرفتند این خیال کرد که حالا حضرة او را بر
زمین میزنند شروع کرد بگریستن بی اختیار اشکش ریخت حضرة فرمودند
ای جوان چرا گریستی آرزوئی در دل داری گفت ای جوان دختر عمم را مایل
بودم و عمم سر تو را بعوض مهر او از من خواسته بود حالا غمگینم که بوصال

او نخواهم رسید تا حضرت این را شنید او را بر زمین کذاردند و خود
حضرت نشستند فرمودند ای جوان برخیز و کودم را بزن و سرش را ببر دآن
و برو آن جوان همین که این حالت را مشاهده نمود اسلام اختیار کرد وا
سی هزار لشکر هم که چنین معجزه را دیدند همه اسلام اختیار کردند آنجوان
عرض کرد یا علی من از نزد تو نخواهم رفت ملازمت تو را اختیار میکنم و بعد
از آن حضرت فرمودند ای جوان نامت چه چیز است گفت نام فتاح است
حضرت فرمودند این اسم را خوش ندارم این اسم خاصه پروردگار است
من یک اسمی دیگر برای تو میگذارم اسم تو را قنبر میگذارم بعد از آن
حضرت فرمودند برو و عمت را بدین اسلام دعوت کن عرض کرد فدایت
شوم اگر از عهده بر نیایم چه کنم حضرت فرمودند هر کجا که درمانی سه
مرتبه بگو یا علی و مرا صدا بزن من بفریاد تو میرسم قنبر بفرموده حیدر
آن سی هزار لشکر را برداشت و روانه شهر حبش شد نزدیک شهر که رسید
خبر از برای پادشاه بردند که فتاح می آید با خود خیال کرد که آیا سر علی را
بر نیزه کرده است یا در پیش سپیش او تیران کرده است اما در توبره آن سپیش
کذارده است خودش برخاست سوار شد آمد نزدیک که رسید پادشاه

پرسید بگو ببینم سر علی را آوردی گفت ای کافر بدبخت هیچ میدانی که
مرا بجنگ که میفرستادی لعنت خدا بر تو باد آن پادشاه شمشیرش را فرود
آورد قنبر هم شمشیر بلند کرد و لشکر پادشاه هم بحرکت آمدند که نزدیک
بود قنبر مغلوب شود صدا زد سه مرتبه یا علی یا علی یا علی که یکدفعه نزد
او حاضر شدند حضرت از مدینه تا حبش شصت چهار روز راه بود اما
از نجف تا کربلا که راهی نبود در کربلا هم آمد لکن بصور مختلفه کیفیت آن شهرها
و یهودی نقل کرد بجهت بیمار که بکربلا که آمد در نخلگاه و بعد از آن دفن کردن

شهدا مناسب است

یک روزی از روزها خاتم انبیا در بالای منبر تشریف داشتند و اصحاب
سعادة انتساب را موعظه میکردند که ناگاه غوغا در مسجد بلند شد مردم
شروع کردند فرار کردن الحذر الحذر الاسد الاسد گفتن حضرت فرمودند
چه چیز است عرض کردند یا رسول الله یک شیری می آید حضرت فرمودند
با شماها کاری ندارد پیش من می آید آن شیر کم کم آمد در پای منبر شروع
کرد از منبر بالا رفتن و سر خود را برد نزدیک گوش حضرت و شروع کرد همهمه کردن
و سخن گفتن صحابه عرض کردند یا رسول الله این شیر چه مطلبی داشت حضرت

فرمودند این شیر آمده است نزد من و زن میخواهد ایا کسی هست که دختر (شرا)
باو بدهد اصحاب همه سر در پیش افکندند جابر بن عبد الله عرض کرد فدا(یت)
شوم من سه دختر دارم میروم بانها میگویم هر کدام قبول کردند عرض
میکنم حضرت فرمودند هر کس قبول کند من ضامن میشوم برای او بهشت (را)
جابر آمد در خانه سه دختر داشت اول بان دختر بزرگترش گفت ای دختر
تو قبول میکنی که تو را بدهم بشیر گفت ای پدر من هرگز چنین امر را قبول نمی
کنم اندختر کوچك گفت ای پدر اگر خاتم ابنیا ضامن شده است بهشت را
من راضی میشوم جابر او را برداشت و اورد خدمت حضرة اندختر عرض کرد
یا رسول الله شما ضامن میشوید برای من بهشت را اگر قبول کنم حضرة
حضرة فرمودند آری پس از ان حضرة او را عقد کردند و دادند بان شیر
و او را بپشت خود سوار کرد از مسجد بیرون آمد و از نظر مردم غایب شد
بعد از بیست روز بروایتی یکسال که گذشت حضرة در کوچهای مدینه
عبور میکردند جابر سر را بر دیوار گذارده است و گریه میکند حضرة فرمو(دند)
ای جابر ترا چه می شود عرض کرد فدایت شوم دلم بهانه دخترم را گرفت(ست)
و میخواهم او را ببینم حضرت فرمودند میخواستی اول بگوئی غمض عینیك

حسنات

چشمهایت را بپوش بعد از اینکه چشمهایش را پوشید حضرة یك حقه
هم باو دادند فرمودند این را هم ببر اگر سوقاتی آوردی در اینجا بگذار
و یك دعائی هم تعلیم او کردند فرمودند هر کجا اگر درماندی این دعا را بخوا(ن)
تا نجات یابی جابر میگوید بعد از اینکه چشمهای خود را گشودم خود را
در یك بیابانی دیدم که ارض موات و وادی غیر ذی زرع بود و خشك
بود و چیزی در آن بیابان نبود ولیکن یك بسیار فربهی و سمین و چاق
در آن صحرا چرا میکند جابر از انجا گذشت و رسید بیك بیابانی برعکس
اول میگوید گلشنی دیدم در او گلها عیان سبز و خرم چون بهشت
جاودان بیابانی خوش آب و هوا و چشمهای آب و علف بسیار در و
بود ولیکن یك شتر لاغری در ان بیابان چرا میکند بسیار ضعیف و
نحیف است از آنجا گذشت رسید بچشمه آبی همین که بر داشت تر دیك
دهان بود که بخورد خون گردید جابر متعجب شد از انجا گذشت رسید
به بیابان دیگر دو درخت دید پهلوی یکدیگر و یك مرغ را دید در سر
هر کدام از ان درختان می نشیند سبز و خرم میشود و آن دیگری خشك
میشود و همین که بر سر او می نشیند او سبز می شود از انجا گذشت رسید

پیل کوه بسیار عظیمی دید که یک قوچی در پای آنکوه ایستاده است و
متصل شاخ بر آن کوه میزند شاخش میشکند از اینجا گذشت رسید در
باغی که بسیار خوش آب و هوا بود و یک قصر بسیار عالی در میان آن
باغ بود دید دخترش در بالای قصر نشسته است و یک جوانی نیکوئی پهلوی
او نشسته است همین که جابر نزدیک رسید دید آن جوان دو مرتبه شیر شد
و برخواست و رفت جابر آمد نزد دختر نشست و گفت ای دختر چه می کنی
چه قسم بر تو میگذرد گفت ای پدر بسیار بر من خوش میگذرد و این جوانی
که تو دیدی بهمین قسم نزد من نشسته است و همین که کسی پیدا می شود دو
باره شیر می شود و بنهایت خوشی هم بمن میگذرد بعد از آن جابر سه
روز در اینجا ماند بعد از آن که خواست بیاید دخترش گفت ای پدر
از اینجا تا مدینه چهار سال است جابر مضطرب شد دختر گفت غم مخور
من یک اسب بسیار خوب بتو میدهم چهار ساعت ترا میرساند بمدینه
ولیکن از عقب سرت نگاه مکن و یک چیزی هم بمثل صندوق باو داد گفت
برو در این حجره هر چه میخواهی بردار جابر رفت در آن حجره خواست برداشت
و روانه شد و سوار بر اسب شد و دختر را وداع کرد روانه شد که

از عقب صداهای بسیار غریب و عجیب شنید که او را بانواع مختلف
صدا میزنند جابر برگشت از عقبش نگاه کرد هیچ کس را ندید و آن اسب
هم ناپدید شد جابر حیران ماند پیاده مانده بود و آن اسبابها را
هم داشت یکمرتبه بیادش آمد آن حقه که حضرت باو داده بودند
قدری از آنها را ریخت در میان آن حقه دید پر نشد خلاصه مجموع
آنها را ریخت و آن حقه پر نشد بعد از آن یادش آمد دعائی که
حضرت باو تعلیم کرده بودند او را خواند خود را در پشت دروازهٔ
مدینه دید آمد وارد شهر شد آمد خدمت حضرت حضرت فرمودند
یا جابر چه سوغاتی و ارمغانی آورده عرض کرد فدایت شوم اول
این عجایباتی که من دیدم بیان فرما حضرت فرمودند آن بیابانی
که اول دیدی خشک بود و گیاه نداشت و شتر فربهی در او چرا
میکرد او مثال پادشاه جبار است که خودش و امنائش همیشه در
رفاهیت و نعمت هستند و رعیت همیشه پریشان و بیا وضاع و
فقیرند و آن بیابانی که دیدی سبز و خرم بود و آن شتر لاغر
در او بود او شبیه و مثل پادشاه عادل است که خودش همیشه

در تعب است و رعیتا و در رفاهیت میباشند و آن چشم آبی که دیدی
خواستی بخوری خون شد و مثل مال یتیم است که هر کس میخورد کانه
خون خورده است و آن دو درختی را که دیدی که آن مرغ سر هر کدام
می نشست سبز و خرم می شد مثل مردی است که دو زن داشته باشد
هر شب بنزد یکی از آنها میرود او سبز و خرم است و آن دیگری تا
صبح خواب نمیرود و افسرده است و آن قوچی را که دیدی شاخ بآن
کوه میزد نمی شاخش میشکست باند و مرتبه شاخ میزد شبیه بمرد حریص
است که هر چه بمشقت و زحمتش زیادتر می شود او حرصش زیادتر
میشود گفت: کاسه چشم حریصان پر نشد: تا صدف قانع نشد پر در
نشد: گو بر بزی بحر را در کوزه: چند گنجد قسمت یك روزه: و آن
اسبی که بتو داد و گفت سوار شو و از عقب نگاه مکن شبیه دنیاست
که شخص همین که سوار لذات شهوات دنیاست هیچ نیست و چشمش
جائی نمی بیند متصل میرود وقتی که روح از بدنش بیرون میرود
پیاده میشود که کار از کار گذشته است و آن حقه که هر چه در رو
ریختی پر نشد مثل چشم حریص است که هیچ او را سیر نمی کند مگر خاک

کور قدری حضرت از خاک قبرستان در و ریختند پر شد گفت: آن شنیدستی
که وقتی تاجری: در بیابانی بیفتاد از ستور: گفت چشم تنگ دنیادار را:
یا قناعت پر کند یا خاک گور: جابر عرض کرد فدایت شوم آن شهر که بود روایات
مختلف است یك روایت فرمودند بنده ایست از بندگان خدا و از اولیاء الله
و در آن زمین عبادت خدا را میکند و نام او عرفطا بن عراخ جنی است و خداوند
فرزندی باو عطا می فرماید که نامش زعفر است و او بنیرۀ لشکر جاب
در روزی می آید که او فرزند مظلوم حسین را یاری نماید **وفات رقیه**
در شبی که اهل بیت را وارد شهر شام کردند رقیه دختر جناب سید الشهدا
در آن شب آرام نمیگرفت و بی تابی میکرد و این رقیه آن قدر شیرین زبان
بود که در راه هر وقت که حضرت در خیمه می آمدند می نشستند می آمد بروی
زانوی آن جناب می نشست این قدر شیرین زبان بود که نمیگذاشت احدی
با حضرت حرف بزند حضرت هم علاقه زیادی باو داشتند در راه هر وقت
که بادی میوزید حضرت امر میکردند که دامن کجاوه او را ببندند که گرد و
غبار بر صورت و گیسوی او ننشیند این طفل در راه که می آمد از شدت زحمت و
مشقت پدر را فراموش کرده بود چند روزی که در خرابه شام بود متصل

میگفت یا عمتی این ابی پدرم چه شد جناب زینب میفرمود پدرت بسفر
رفته و مقصودش سفر آخرت بود تا آخر یکشب سکینه بسیار بی تاب شد گفت
عمه تا کی مرا فریب میدهید میگوئید پدرت بسفر رفته مگر کسی که بسفر رفت
بر نمیگردد مگر که شام غریبان سحر نمیگردد ای عمه من دیگر نزد شما نمی نشینم
این را گفت و رفت در گوشهٔ خرابه نشست بروی خاک شروع کرد ببابا گفتن
و گریستن گویا بزبان حال میفرمود بابا درین خرابه سازم ببی نوائی
چشمم براه و مانده شاید زدر درائی مردم بخواب نازند در بستر فراغند
من روی خاک و خوابم شاید بخوابم ائی این طفلهای شامی پر زیر سر نهاده
بالین من شده خشت نزدم چرا نیائی رویم کبود گشته از ضرب سیلی شمر
از تو ندیده بودم این گونه بیوفائی میگفت پدر بنگر که هجرانت چنانم با
افکنده بیا امشب که فردای دگر کی مرده کی زنده تو را از هر که میجویم نمی
جویم نمیدانم چرا گویند در عالم که جوینده است یابنده گریه بسیاری کرد
هر قدر زنان خواستند او را بپا ورند نتوانستند جناب زینب فرمودند خواب
که میرود او را می آوردیم این طفل شروع کرد گریه کردن بابا گفتن میگفت شعر
کی به بیداری میسر کردم این آرزو کاشکی در خواب رفتم تا بخوابش دیدمی

ناله

ناله کرد تا او را خواب در ربود این معنی را همه ملتفت شده اید که شخص هر چه خیال دارد
همان را در خواب می بیند از قضای اتفاقیه پدر بزرگوارش را در خواب دید عرض
کرد بابا جان کجا بودی که به بینی شمر سیلی برویم میزد عمهایم را تازیانه میزدند
بابا شب که میشد لشکر نان میخوردند ما گرسنه بودیم خصوص من و خواهرم سکینه
با پدرش شکایت میکرد که یکمرتبه از خواب بیدار شد فریاد کرد عمه پدرم کی
کجا رفت آمد زسفر دگر چرا رفت الحال نزد بابا بودم شب همراه آفتاب
بودم جناب زینب دانست که این طفل پدرش را در خواب دیده دست در
آغوش او کرد او را در بر کشید میگفت ای طفل بنال تا بنالیم ما هر دو زغم
شکسته بالیم منعت نکنم دگر فغان کن هر ناله که میتوانی آن کن اهل بیت
در آن نیمه شب صدا بگریه بلند کردند گریه ایشان بگوش یزید رسید کس
فرستاد که برو در خرابه ببین چه خبر است برگشت گفت ای یزید طفلی از حسین
پدرش را در خواب دیده بیدار شده بی تابی میکند آن ملعون کلیدی را
داد گفت بروید و سر پدرش را از برای او ببرید این طفل است تمیز نمیدهد
مرده را با زنده سر حضرت را در طبقی گذاردند و سرپوش بر رویش گذاردند
برداشتند آوردند همین که در خرابه رسیدند فریاد کردند که ای کرده اسیران

سر حسین آمد؛ سیاه تعزیه سردار عالمین آمد؛ همین که آن طبق را نزد آن
طفل گذاردند گفت عمه من که طعام از شما نخواستم زینب فرمود نور دیده ء
مطلوب تو در این است زینب فرمود سرپوش را بردارید ام کلثوم گفت این طفل
اگر سر پدر را ببیند از دنیا میرود آخر آن طفل دست آورد سرپوش را برداشت
چشمش بر سر بریده پدر افتاد گفت ای عمه‌ها هر چه شما گفتید من شنیدم حالا
من یك توقع از شما دارم بگذارید من سر پدرم را بردارم بگوشه بروم او را
ببینم سر را برداشت بکناری رفت عرض میکرد یا ابتا لیتنی کنت عمیا ولم یره
شیبك مخضبا بالدماء ای پدر کاش کور شده بودم و تو را باین احوال ندیده
بودم عمه‌هایم میگفتند پدرت سفر رفته است آری پدر جان سفر آخرت رفته
بودی آن طفل گریست و کم کم دستش سست شد فوضعت فمها علی فمه لب بر لب
گذارد یك مرتبه سر یکطرف افتاد و خودش یکطرف؛ آری در راه عشق این است؛
جان دادن بی غرض چنین است؛ زنان دورش نشستند و شروع کردند او را
مالش دادند ام لیلا گفت ای خواهران عبث مرده را مالش ندهید این شب تار
بی چراغی و نه غمخوارهای این زنان داغدیده علاوه بر این فوت این طفل گفت؛
اسباب گریه چیست بگو تا بیاورم؛

[illegible]
تعلق کرم مکافات بوصل شه دین کرد
آمد
ظلمی که بر ایشان ز قضا و قدر آمد
مأیوس شد از پای طلب چون شه مظلوم
از بهر یتیمان اسیران به سر آمد

بسم الله الرحمن الرحیم

جناب سید الشهداء پنج انگشتر در کربلا بر پنج نفر دادند
یکی را در دهان جناب علی اکبر گذاشت و یک انگشتر در دهان
قاسم گذاشت مجلسی در جلا میگوید و یک انگشتر را در وقت
وداع امام زین العابدین ع بدستاو کرد و گفت چون جدم دنیارا
وداع کرد این انگشتر را بدست پدرم علی ع کرد پدرم چون دنیارا وداع
کرد بدست برادرم حسن کرد وآنحضرت کرد دنیارا وداع کرد
بدست من کرد من هم بدست تو میدهم وچون دنیارا وداع کنی
بدست امام محمد باقر کن تا بقائم ما برسد وقتیکه سپاه کوفه و شام
می آمدند بکربلا حجی ابن الاجار هم بیرون می آمد دختری داشت
و دخترش گفت ای پدر در این سفر که می روی یک انگشتر از برای
من بیاور در بسم سوقات پدرش گفت این سفر معلوم نیست که ما
زنده برگردیم گفت ای پدر دخترهای عرب همه خلخالهای طلا
و نقره دارند دست رنجها دارند من یک انگشتر از تو خواهش
دارم و روز عاشورا حضرت قبضه ذوالفقار بدست و مشغول

جنگ

جنگ بود و حمله میکرد بر لشکر رسید بحجی ابن الاجار و بنا
بحضرت بود گفت یا ابن رسول الله ص بجدت من شمشیر بکار نبرده
ام نیزه حواله کسی نکرده ام مرا مکش حضرت فرمودند من هم
با تو کاری ندارم در آن وقت انگشتری باو دادند و فرمودند
این انگشتر را بجهت دختر سوقات ببر و این چهار انگشتر را
در حال حیوة دادند یکی هم بعد از شهادت با انگشت بجدل بن
سلیم ملعون دادند قَالَ رَبِّ اَرِنِی کَیفَ تُحیِی المَوتَی قَالَ اَوَلَم
تُؤمِن قَالَ بَلَی وَلَکِن لِیَطمَئِنَّ قَلبِی قَالَ فَخُذ اَربَعَةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرهُنَّ
ثُمَّ ادعُهُنَّ یَأتِینَکَ سَعیًا وَاعلَم اَنَّ اللهَ عَلَی کُلِّ شَیءٍ قَدِیر منقول است
که آن چهار مرغ طاوس بود و زاغ و مرغابی و خروس فرمود این
چهار مرغ را ذبح کن و گوشت و پوست آنها را درهاون بکوب
و در بالای چهار کوه بگذار بعد بخوان آنها را تا آنکه اطمینان
از برای تو حاصل شود بسیار هست که شخص یقین دارد اما اطمینان
ندارد مثل آنکه خلق میدانند و یقین دارند که انسان هرگاه
فوت شود با جماد هیچ فرقی ندارد با وجود این یقین اگر بگویند

شب تنها پیش این میت باش ترس دارد و اطمینان ندارد حضرت
ابرهیم هم همین قسم بود و بسیاری شیطان هم وسوسه میکند
و شخص را میخواهد بلغزاند چون حضرت ابرهیم ان مرغهارا
درهاون کوبید سر مرغها را بدست گرفت و انهارا خواندن گوشتها
و استخوانهای کوبیده شده از یکدیگر جدا شدند در هوا بیکدیگر
پیوستند و زنده شدند بعد از زنده شدن مرغها خداوند
در مقام امتحان بر امد چون ادعای امتحان اطمینان کرد تا شخص
ادعا نکرده است کسی باو کاری ندارد چون مدعی شد لهذا در مقام
امتحان بر امد خداوند فرمود ما چهار مرده را از برای تو زنده
کردیم و قدرت ما را دیدی حال تو میتوانی یک زنده را از
برای من بکشی باینده عرض کرد چرا نمیتوانم شب خواب دید که مامور شد
بکشتن اسمعیل از خواب بیدار شد گفت این چه خوابیست که من دیدم
ادمی اینقدر زحمت میکشد از برای اولاد است چگونه راضی میشود
که اورا بکشد گفت شیطانی میباشد تا سه دفعه بعد از ان فهمید
که مامور شده بذبح اسمعیل قبول کرد اما اینقدر تفحص نمود که در کجا

اورا ذبح کند اگر در خانه بکشد مادر و زنان مانع میباشند
و اگر در بیرون بکشد مردم مانع میشوند فکرش باینجا رسید که
اورا ببرد در بیابان و ذبح نماید اما سبب کشتن ان چهار مرغ
اینکه چون هر یک با یک پیغمبری خلاف کرده بودند اما طاوس
خلاف با حضرت ادم کرد که شیطان را به بهشت برد و اما زاغ
با حضرت نوح خلاف کرد که فرستاد او را که از خشکی زمین خبر
ببرد رفت و برنگشت و اما خروس لباس حضرت الیاس را سوراخ
کرد که عورتش نمایان شد و اما بط درخت کدوی حضرت یونس را
کند و دیگر هر یک از اینها خوش نگذشت اما طاوس منزل اورا
در هندوستان قرار داد باین واسطه باو خوش نمیگذرد اما
زاغ اسباب صید او جمع است از چنگ و چنگال و الات صید اما
معاش او از جیفه است باین واسطه باو بد میگذرد اما بط همیشه
در حرکت است و حرکت او بیش از سکون او میباشد اما خروس در شب
در میان انها میباشد و خروس هرگاه در یکمکان باشند گاه
باشد یکدیگر را میکشند باری چون حضرت ابرهیم مهیای کشتن

اسمعیل

اسماعیل شد بهاجر فرمود دو دسته دادم و میخواهم ببرد او دوم گفت
برو گفت اسماعیل را میخواهم با خود ببرم که رسم تعارف را بیاموزد
و بعد از من بداند چگونه با این دوست حرکت کند هاجر گفت بسیار
خوب او را همراه خود ببر گفت ابرهیم را زینت کن تا رفتم خوش نما
شد هاجر اسماعیل را زینت کرد چون پدر خانه رسید برگشت گفت
یک کارد و ریسمانی هم بمن بده رسید از برای چه ابرهیم گفت گاه
باشد از دوست گوسفندی بخواهد قربانی کند معطل نشد شتر با
کارد و ریسمان گرفت و در استین گذاشت و دراز گوشی داشت او هم
برداشت باتفاق رفتند تا در منی کردو فرسنخ از مکه دور داشت دراز
گوش و اسماعیل را گذاشت و بر کوهها بالا رفت و در اطراف بیابان
نظر کرد دید هیچ کس نیست پایین امد و خطاب با اسماعیل کرد فرمود
یا بنی انی اذا فی المنام اذبحک فانظر فاذا تری قال یا ابت افعل
ما تومر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین حضرت اسماعیل عرض
کرد ای پدر تو که همچه خیالی داشتی چرا زودتر خبر نکردی که با
مادرم وداع کنم حال که مامور شده بکن بانچه ماموری اما چند

وصیت

وصیت بتو دارم وصیت اول انکه امشب در این بیابان بمان دیگر بخانه
مرو چون مادرم حتمی شود عیش بر او حرام میشود بلکه امشب اسوده
باشد بعد از من فریاد بر سر مادرم نزنید بعلت انکه زن بچه مرده
بسیار دلش نازک است اگر قاعده چنین است پس چرا در کربلا ام لیلی
جرات نکند گریه کند وصیت دویم انکه اسماعیل ده نفر از هم
سنها با او رفیق بودند گفت دعای مرا با انها برسان و بگو هر وقت
سوار اسب شوید و بشکار بروید مرا فراموش نکنید وصیت سیم
انکه دست و پای مرا به بندی که میترسم در زیر تیغ دست و پا زنم
و از خون من دامن تو الوده شود و بی ادبی نسبت بتو میشود و این
ادب علی اکبر است وصیت چهارم انکه لباسی بر صورت من بپوش که
محبت در چشم است میترسم چشم تو در چشم من افتد محبت پدری مانع
شود از کشتن من نمیدانم چه حالی داشت سید الشهداء وقتیکه
چشمهای او در چشم جناب علی اکبر افتاد فرمود نکرده ام پدری ای پسر
تو حق داری الاف   طفل صغیره که در خرابه شام فوت شده
در اسم او خلاف کرده اند بعضی نوشته اند زبیده بود بعضی گفته اند

سکینه بود بعضی رقیه ولکن سن او را کسی ننوشته است از اینجا
اینجه معلوم میشود بسیار کوچک و نادان بوده است بقدری
کوچک بوده است که شهادت حضرت را مطلع نشده فرد صحرای
کربلا و غیر در راه شام و تا چهار روزهم که در شام ماندند اهل بیت
باز ملتفت نبوده تا آنکه روزی نزدیک غروب آفتاب مطلع شد
دامان زینب را گرفت و گفت عمه پدر من کجا است من پدر را میخواهم
زینب خاتون دید زیاد اصرار میکند گفت پدرت بسفر رفته است
و منظور زینب سفر آخرت بود که دروغ نگفته باشد آنطفل
بدر خرابه ایستاده بود و منتظر قدوم پدر بوده قدری راه میرفت
باستقبال تا زمانی مدید در بیرون خرابه اینجه اهل بیت اصرار نمودند که او را
بخرابه ببرند قبول نکرد زینب خاتون فرمودند چون بخواب برود
او را در خرابه خواهیم نمود گویا بر زبان زینب خاتون جاری شد که
امشب بابایت از سفر میاید و تو بخدمت او خواهی رسید آنطفل شروع
کرد بشکایت بهمین خیال بود او را خواب برده در عالم خواب دیده
بود پدرش از سفر آمد و او را در دامان خود نشانید آنطفل شروع

کرد

کرد بشکایت اول شکایتی که بر پدر کرده آن بود که بابا امان از دست عمه ام
زینب که چه قدر گرسنگی بمن داد چه قدر تشنگی بمن داد آنقدر نادان بود
که نمیدانست نان و آب بدست زینب نیست چون او را واگذاشت قدری
که از شب گذشت او را خواب برد چون در خیال پدر و آمدن پدر بود
در خواب دید پدرش از سفر آمده است او را بزانو نشانیده قدری
راز و نیاز که با پدر کرد از خواب بیدار شد گریبان زینب را گرفت که الحال
بدوش باب بودم شب همه اتاب بودم پدرم از سفر آمد
دیگر چه او رفت زینب خاتون بفراست فهمید که پدر را در خواب
دیده است هر قدر خواستند آنطفل را ساکن کنند نتوانستند
اهل بیت با آن طفل هم آواز شدند و صدا بگریه بلند کردند آواز
صدا و شیون آن بیکسان بیزید ملعون از خواب بیدار شد پرسید
چه خبر است و چه واقع شده است گفتند ای یزید حسین را دختری
کوچکی هست پدر را در خواب دیده است و از خواب بیدار شده
بر پدر گریه میکند و میگوید پدر من کجا است پس لرزه باندام
پلیدش افتاد امر نمود که سر مطهر آنجناب را پیش آن صغیره ببرند

تا تسلی یابد پس ملازمان یزید سر آنحضرت را در مجموعه گذاشتند
و بمندیلی پوشانیدند و در طبقی گذاشته بخرابه بردند چون نظر
اسیران و یتیمان بآن سر افتاد اسیران صدای شیون را بنوعی بلند
کردند که آسمانها و زمینها بلرزه درآمد چون مندیل را برداشتند
وآن طفل سر پدر را شناخت آنرا برداشت و بسینه چسبانید و
لبهای خود را بلبهای آنحضرت گذاشت باین کلمات دلگداز نوحه
وزاری نمود اول گفت یا ابا من الذی ایتمنی علی صغر
سنی یا اباه من المبتیمه حتی تکبر یا ابا من للارامل
المستبات یا ابا من للعیون الباکیات یا ابا من للضایعات
الغریبات یا ابا من للشعور الناشرات یا ابا لیتنی کنت
لک الفدا یا ابا لیتنی کنت عمیا یا ابا لیتنی وسدت
الثری ولا اری شیبک مخضبا بالدماء آن طفل آنقدر
گریه کرد که از صدا افتاد چون خرابه تاریک بود ام کلثوم خیال
کرد که غش کرده دیگران گفتند تسلی یافته چون آمدند وان طفل را
حرکت دادند مرده بود حال چه چاره کنند زینب آن زنان اسیر

چراغی

چراغی نه کفنی نه کافوری آنقدر کردند تا صبح شد روز بلند شد در
بعضی روایات سید سجاد فرستاد پیش یزید که این طفل فوت شده و ما چیزی
نداریم هرچه داشتیم غارت کردند و این طفل کفن ندارد یزید کفن فرستاد
در بعضی روایات زینب خاتون آن کفن را پس داد و قبول نکرد گفت طفل
برادرم را از کوچه مقنعه کفن میکنم   در بیان آنکه آیا سلمان فارسی
که فارسی میگویند آیا فارسی زبان است یا از اهل شیراز است اختلاف
بسیار دارد بعضی از اخبار دلالت میکند که از اهل دهات شیراز است
و پاره از اخبار که مجلسی در بحار نوشته است که از اهل جی که یکی از دهات
اصفهان باشد بوده است خودش میگوید من طفل بودم و پدری داشتم پدرم
بمن گفت برو در فلان مزرعه و بگو رعایا فلان گندم را در فلان
زمین بکارند و فلان جو را در فلان زمین بکارند فرمایش بسیاری در خصوص
آن مزرعه نمود و سلمان را روانه آن مزرعه کرد سلمان که رفت در بین راه
بدیر نصاری رسید دید که مشغول ناقوس زدن و عبادت کردن هستند
بسیار از مذهب آنها او را خوش آمد و آن روز را با ایشان بسر برد
پرسید از کشیش آنها که بزرگ این ملت کیست گفت بزرگ کشیش در شام است

شب کرد تا بخانه امد پدرش پرسید که کجا بودی وچون اکست کردند کفت
مرا پرسید جوا سلمان کفت من بمزرعه رفتم پدر کفت پس کجا بودی کفت
امروز جمعی از نصارا را دیدم و عبادت کردن ایشان را در میان انها
بودم تا الان که امدم پدر با او کفت که دین انها باطل است و دین ما بر
حق است سلمان کفت دین انها از دین ما بهتر است بعلت انکه ما اتش
را بدست خود افروخته میکنیم و اورا پرستش مینماییم اما دین انها
چنین نیست پدر اورا منع کرد قبول ننمود اخر الامر کفت پسر من دیوانه
شده است اورا زنجیر و محبوس نموده سلمان بکشیش بزرک انها پیغام
که من از ملت شما خوشم امده است و پدرم مرا حبس کرده است هر وقت کسی
از وانه شام میشود مرا خبر کنید تا اینکه با اتفاق او بشام بروم تا شبی قافله
بشام میرفت اورا خبر کردند سوهانی تحصیل کرده بود تا زنجیر را برید و کند را
شکست در شب با اتفاق قافله رو بشام رفت پدر تا صبح امد اورا ندید
در منزل نصارا را الخبر تفحص کرد اورا نیافت کفت طفلیکه از دین پدر رفت
دیکر بکار ما نمیخورد سلمان بنزد کشیش رفت و دو سال اورا خدمت
کرد سلمان میکوید و کان رجل سوء مرد بدی بود انچه زکوة و صدقات

پیش او می اوردند که بفقرا بدهد نمیداد و خود تصرف میکرد تا انکه دو تنک
سفالی از زر پر کرده و در زیر خاک پنهان نمود بعد از دو سال ناخوش شد
و محتضر شد سلمان از او پرسید که چون تو فوت شوی مرا بکه میسپاری کفت
برو در انطاکیه شخصی هست در انجا او بسیار زاهد و عابد است در خدمت
او باش چون فوت شد اورا دفن کرده و روانه انطاکیه شد رفت بنزد ان کشیش
و دو سال هم با و خدمت کرد میکوید ان راهب و مرد خوبی بود بعد از
دو سال بمرض موت مبتلا شد سلمان با و کفت مرا بکه میسپاری و بعد از تو
من چکنم کفت بعد از من باید پیغمبری در مکه پیدا شود و این دین را باید
از او تعلیم کرفت و ان سه علامت دارد یکی انکه صدقه نمیخورد و یکی انکه
هدیه را میخورد دیکر انکه مهر نبوت در کتف او میان شانه است با این سه علامت اورا
بشناس چون او فوت شد سلمان با اتفاق قافله روانه مدینه شد در بین راه
اهل قافله اورا بشخص یهودی فروختند و ان یهودی بیک یهودی دیکر فروخت
تا سه دست کشت بمال یهودی سیم بود روزی در باغ با اتفاق سید خود خرما
میچید شخصی داخل باغ شد و بسید او کفت امروز شخصی از مکه امده بود و وارد مدینه
شد مردم اورا تکریم میکردند و میکفتند این پیغمبر خداست سلمان که این حکایت را

اسلام سلمان

شنید پیش آمد و پرسید که چه میگویید که آمده است و چه خبر است سید او
طپانچه بر صورت او زد و گفت تو مشغول کار خود باش ترا چه باین کارها
سلمان رفت و مشغول خرما چیدن شد چون شب شد بتفحص آنحضرت رفت
او را دلالت کردند در محله قبا در خانه ابو ایوب انصاری قدری خرما تحفه
نمود بخدمت پیغمبر آورد حضرت فرمودند این چیست عرض کرد قدری تصدق
است و مال فقرا است آورده ام بخدمت شما حضرت بمهاجر و انصار فرمودند
بخورید و خود نخوردند بزبان فارسی گفت این یکی رفت قدری خرما
آورد و نزد حضرت گذاشت فرمودند چیست عرض کرد هدیه است حضرت
تناول فرمودند گفت این دو و بدور و کنار حضرت گردش میکرد و نگاه
میکرد حضرت مهر نبوت را باو نشان دادند یقینش کامل شد و عرض
کرد یا رسول الله من بشما ایمان آورده ام اما بنده فلان شخص یهودی
میباشم حضرت فرمودند برو و خود را از او بخر و هر چه خواهد بمن
بگو وجه او را میدهم و پروا مکن از گرانی رفت پیش مالک خود و گفت این
پیغمبر که مبعوث شده است من باو ایمان آورده ام و دیگر بکار شما نخورم
مرا بفروش گفت میفروشم بسیصد نخل خرما و چهل اوقیه طلا سلمان

حضرت

خرمای سلمان

بخدمت حضرت رسید و عرض کرد حضرت فرمودند از او بپرس که این نخلهای
خرما را در زمین میخواهد رفت سؤال نمود حضرت همان زمین که مشخص
نموده بود تشریف آوردند و همان هستهای خرما که تناول فرموده بودند
برداشتند و باتفاق رفتند حضرت شروع فرمودند بغرس نمودن
دانه اول را در زمین پنهان نکردند و دانه دویم را غرس فرمودند
دانه اول سبز شده بود چون دانه سیم را غرس فرمودند دانه دویم
سبز شده بود چون دانه چهارم را غرس نمودند دانه سیم سبز شده بود
چون دانه پنجم را غرس نمودند دانه چهارم مثمر شده بود و خوشهای خرما
از او ظاهر شده بود تا آنکه سیصد نخل تمام شد حضرت فرمودند برو
تسلیم کن و برگرد اما طلا ماند وقتی قدری طلا که بحسب حجم با نقد
نمی نمود بسلمان دادند و فرمودند برو و قرض خود را ادا کن برد داد
و فارغ شد روزی همان شخص که مالک او بود سلمان را گفت ای روزبه
گفت سلمان پیغمبر نام مرا سلمان نهاده روزبه نیستم گفت ای سلمان
بیا در خانه ما تا آنکه سؤالی چند از تو بکنم سلمان باتفاق یهودی
داخل خانه او شد گفت از کجا یافتی صدق پیغمبر محمد را گفت دلایل و

علاماتی داشتم گفت چکار از محمد بر میاید گفت شفاعت میان بنده
و پادشاه میشود هر که خدا را بحق او و اولاد او و اهل بیت او قسم
بدهد هر چه بخواهد خدا باو میدهد گفت آن یهودی که اگر
چنین است پس چرا تو خدا را بحق محمد و آل محمد قسم نمیدهی که قدری
شتر و گوسفند و اموال دنیا از خدا بخواهی در این بین بقدر چهل
نفر یهودی در انجا جمع شده بودند گفت پس تو چه خواهش
داری گفت من از خدا سه چیز خواسته ام قلب ذاکر و لسان شاکر
و جسد صابر و خدا را بحق او و اولاد او قسم داده ام و خدا بمن
داده است شخص یهودی گفت از قلب تو با خبر نیستم اما آن دو دیگر را
امتحان میکنم با آن چهل نفر یهودی در بتخانه را بستند و هر یک را
چوبی داد و شروع کردند بر سر و صورت و پشت و پهلوی سلمان
زدند که خود انها وامانده شدند قدری آرام گرفتند باز برخواستند
و شروع کردند بزدن آنقدر براو زدند که وامانده شدند باز آرام
گرفتند و باز شروع کردند بزدن بعد گفت ای سلمان آیا بتو انجی خوبی
از محمد گفت نه بعد از ماندگی همه اینها گفتند که آیا محمد بتو نگفته است کردی

مقام

مقام تقیه از من بتو ابچو گفته است اما واجب نکرده است شخص یهودی گفت
برما نفرین کن و برخواستند باز شروع کردند بزدن دفعه سیم چهار بها
از پیش چشم سلمان برداشته شد و پیغمبر و اصحاب او را دیدند حضرت
فرمودند ای سلمان بر انها نفرین کن باینچه میخواهند گفتند ای سلمان
دعا کن که این چوبها که در دستهاست افعی شود دو سر یکسران دست ما را
بگیرد و یکسران سرها را سلمان بهمین قسم بر انها نفرین کرد همان ساعت
قسم شدند در آن بین پیغمبر با اصحاب فرمودند کیفیت سلمان و گرفتاری او را
و کرامت نمودن او را و تلف کردن یهود را حضرت برخواستند با تفاق صحابه
تشریف آوردند و آن یهودیها را مشاهده نمودند چون پیغمبر تشریف آوردند
افعیها همه بدر بتخانه آن ملعون جمع شدند و عرض کردند یا رسول الله از خدا
وند عالم خواهش نما که ما را در جهنم مسلط بر انها نماید که انها را در قیامت
آزار کنیم حضرت فرمودند که اجساد خبیثه انها را استفراغ کنید تا عبرت
خلق باشند کسی تعجب نکند که چهل نفر یهودی جمع شدند و جناب سلمان را
زدند حضرت صادق فرمودند که با جنگ حنین بچهار جو بر جنگ کردند تیر و
نیزه و شمشیر و سنگ تا حضرت بر ذوالجناح سوار بود زخم در حرب برداشت تیر

و سنگ بعلت آنکه کسی جرأت نمیکرد نزدیک بیاید که نیزه و شمشیر بر آن حضرت
زند ابو الفتوح جعفه سنگی بر پیشانی آنحضرت زد که بوی از سرش افتاد
و خون مثل ناودان بر روی آنحضرت جاری شد حضرت خون پیشانی
که اشرف جمیع اعضای بدن میباشد نمیخواست نگذارد بر زمین برسد آن خون را
میگرفت در عمامه و سر و صورت پاک میکرد و خون زیادتی نمود زره را پر
کرد دامن جامه را برد که خون را پاک کند سفیدی سینه آنحضرت نمایان شد
ملعونی تیری که سر شعبه داشت و بزهر آلوده بود بجانب آنحضرت انداخت
آن تیر بر سینه آنحضرت خورد الا لعنة الله علی الظالمین در بیان
احوال اباذر رضی اباذر در اصل از اهل ربذه بود و گوسفند چندی
داشت و شبانی آنها را میکرد تا آنکه آنحضرت مبعوث شد روزی اباذر
مشغول شبانی گوسفندان بود که گرگی خود را بگوسفندهای او زد باچوبی
که در دست داشت او را زد گرگ رفت و از سمت دیگر آمد و خود را بگوسفندهای
او زد باز او را بیرون کرد از میان گوسفندان باز از سمت دیگر آمد و خود را
بگوسفندان زد و بره گرفت و برد اباذر در عقب او رفت و بره را از او
گرفت و گفت چه گرگ بیحیائی هستی ناگاه گرگ بزبان آمد و گفت بیحیاتر نیستم

بیحیاتر

بیحیا کسی است که پیغمبر ص در مکه مبعوث شده است و باو ایمان نیاورد
گفت من میخواهم بخدمتشان بروم و باو ایمان بیاورم کسی را ندارم
متوجه گوسفندان من شود گرگ بزبان فصیح گفت تو برو و من
حفظ گوسفندان تو را میکنم اباذر گوسفندانرا در پیش گرگ
گذارد و روانه مکه شد در بین راه با بوطالب رسید گفت میخواهم
بخدمت پیغمبر ص برسم او را برد در خانه که حمزه در آن خانه بود بخدمت
حمزه رسید و گفت میخواهم بخدمت پیغمبر ص برسم او را روانه کردند
بخانه که در آن جعفر طیار بود حمزه و جعفر او را همراه خود بردند
بخدمت پیغمبر ص اسلام شهادت بوحدانیت خدا و رسالت آنحضرت
داد حضرت فرمودند برگرد و وقتیکه آمدم در مدینه نزد من
بیا چون حضرت اصحاب را از مکه متفرقه فرمودند که از قریش آزار
بایشان نرسد اباذر بربذه برگشت در آنجا بود تا حضرت بمدینه
آمدند در خدمت آنحضرت آمد و در مدینه بود تا زمان خلافت
عثمان ملعون جمع بسیاری از صحابه پیغمبر ص رفتند و در شام ماندند
از جمله اباذر بود رفت بشام و روزها بر سر کوچها می نشست و مناقب

و شنایع افعال و اعمال عثمان و فضایل جناب امیر المؤمنین ع را از
برای مردم نقل میکرد و این محل شیعه که در شام است از ان وقت است
تا انکه معویه از این کیفیت مطلع شد نوشت بعثمان در این خصوص
نوشت که اگر میخواهی او را منع کنم میترسم مبادا هجوم عام بشود و
مردم شام شورش کنند عثمان در جواب نوشت که او را بکیر و بفرست
سیاست با او بکن و از هجوم عام مردم اندیشه مکن که در هجوم مردم خیری
نمیباشد معویه ملعون اباذر را فرستاد بردند و باو گفت اینجا باش
چون سیصد دینار طلا باو داد و گفت طعن بر عثمان را ترک کن
اباذر بیدار بود تا شب تاریک شد بقدر دو ساعت که از شب گذشت
فرستاد شتر درشتی روی با جهاز اوردند و غلام بدخلقی همراه
اباذر کرد دستهای او را از پشت ببستند و پاهای او را بزیر شکم
شتر ببستند محکم کردند و او را همینطور بردند تا انکه وارد مدینه شد
همینکه چشم ان ملعون بر اباذر افتاد معاتل کرد اباذر چون از شتر
بزیر امد رانهای او مجروح شده و خون از او جاری بود وقتیکه
بمجلس عثمان در امد یکصد هزار دینار طلا در پیش او گذاشته

و اورده اند

و اورده اند که بفقرا تقسیم کند و قدری پول در جای دیگر بود منتظر
بود که انها را بیاورند و بر روی این صد هزار دینار گذارده تقسیم
کند بعد از مدت طویلی ملتفت اباذر شد و گفت شنیده ام در شام تو
دشنامهای دروغ بر من بسته اباذر گفت شنیدم از پیغمبر خدا ص که چون ال
ابی سفیان سی نفر بشوند مال مردم را حلال دانند و مردم را خدمت
کاران خود پندارند و من در شام بجز قران خواندن چیزی نگفته ام
اگر از قران خواندن ممنوعم بگو تا نخوانم عثمان گفت دروغ میگوئی اباذر
گفت دروغ نگفته ام از حضار مجلس شهادت خواست کسی تصدیق او
نکرد اباذر گفت در این شهر کسی هست که تصدیق من کند گفتند کیست
علی ابن ابی طالب ع است عثمان فرستاد علی ع را حاضر کنند انحضرت را طلب
کردند حضرت فرمودند مرا با عثمان کاری نیست عرض کردند اباذر را
از شام اورده اند حضرت فرمودند بجهت دیدن او می ایم که اباذر را دید
با انحضرت تشریف بردند در ان مجلس حضار مجلس همه برخواستند
و حضرت نشستند تصدیق از حضرت خواستند حضرت فرمودند
از رسول خدا ص درباره اباذر شنیدم فرمود که زمین بر نداشته و اسمان

سایر نبید اختر بو کسیکه راست کو تر از ابا ذر باشد عثمان با حضرت
کفت وشنید بسیاری کردند بالاخره منجر بخشم شد حضرت برخواستند
و تشریف بردند هنوز عثمان اذن نشستن با ابا ذر نداده بودند
عثمان کفت ای ابا ذر کدام شهر را دوست میداری کفت مکه معظمه که خانه
خدا در اوست و مدینه طیبه که قبر پیغمبر در اوست و امیر المومنین
حسنین در او میباشند و در او اسلام من کامل شده است کفت کدام شهر را
بد میداری کفت ربذه که زمان کفر در او بوده ام امر کرد که دستهای
ان پیر را ببستند و او را بر شتری سوار کردند و کفت او را باید ببرید
در ربذه و در اینجا محبوس باشد تا بمیرد و سفارش کرد که از اهل مدینه
کسی مشایعت او نکند بلکه کسی با او حرف نزند او را سوار کردند غلامی
با او فرستاد و بحاکم نوشت که ابا ذر مغضوب ما میباشد کسی با او هم
نشینی نکند و احسان باو نکند تا در اینجا بمیرد این خبر بامیر المومنین رسید
فرمودند ای نور دیده حسن عقیل عم خود را خبر کن مالک اشتر را
خبر کن برادرت حسین را خبر کن که بمشایعت ابا ذر برویم چون امدند
امام حسن پیش بود غلام عثمان چون امام حسن را دید کفت بکجا میروی

امام حسن فرمود بمشایعت ابا ذر تازیانه خود را بر اسب امام حسن زد و کفت
خلیفه حکم فرموده است که بمشایعت ابا ذر نباید حضرت امیر المومنین
در غضب شدند فرمودند من زنده باشم و تو نسبت به پیر او این کونه
رفتار کنید تازیانه که در دست داشتند بر فرق ان کافر کوفتند قدری
راه رفتند حضرت فرمودند مشایعت اخر بمفارقت منتهی میشود اول
دستهای ابا ذر را باز کردند و اول با حضرت امیر المومنین وداع کردند
و بعد مالک اشتر بعد با عقیل و بعد با امام حسن نوبت با امام حسین رسید
حضرت امام حسین با ابا ذر فرمودند از جدم درباره تو چیزی شنیده ام
بتو میکویم جدم فرمود ابا ذر در بیابان تنها خواهد مرد ابا ذر هم عرض
کرد پدر و مادرم فدای تو من هم درباره تو از جدم چیزی شنیده ام که
هذا ولدی تقتل عطشانا مظلوما چون وداع نمودند ابا ذر را بردند
در ربذه و بحاکم سفارش عثمان را رسانیدند ابا ذر در بیابان انجا
بود خودش و زنش و پسرش و دخترش این چهار نفر در انجا بودند
اول پسرش فوت شد دوم زنش فوت شد و دختر او هفت ساله داشت
روزها ابا ذر در انجا عبادت میکرد و دخترش در بیابان کردش میکرد

در علف میچید و می اورد باپدر میخوردند تا انکه ابا ذر ناخوش شد بدختر
گفت چون من فوت شوم باهل پیغمبر خبر مده فوت مرا بر و بر سر راه
بنشین قافله حاج از مکه میایند خبر فوت مرا بایشان برسان چون
ابا ذر فوت شد دختر او رفت بر سر راه نشست تا حاج پیدا شدند مالک
اشتر پیش امد دید دختر کوچکی بر سر راه نشسته است سر برهنه موی
پریشان گفت تو جنی یا انسی گفت من دختر ابا ذر میباشم پرسید اباذر
کجا است گفت فوت شده است مالک بر سر راه ایستاده و اهل قافله را
خبر کرد قافله امدند در انجا بار انداختند اباذر را تغسیل و تکفین
کردند و دفن نمودند خواستند بروند مالک گفت دختر او را نمیشود
در این بیابان تنها گذاشت باید او را ببرد نزد امیرالمومنین ع چون خواستند
او را از سر قبر پدر جدا کنند بمهربانی نتوانستند مالک اشتر گفت نمیشود
بعنف او را ببرد ما از برای خوشنودی خدا بمکه رفته ایم امشب اگر
بر سر قبر اباذر نزد این دختر بمانیم البته خدا را خوش اید بلکه او را
راضی کنیم و بمدینه ببریم انشب را ماندند و هر یک جدا جدا بنزد ان دختر
رفتند و بملاطفت و مهربانی او را از قبر پدر جدا کردند پس معلوم میشود

که یتیم

که یتیم را در هر جا دلداری و نوازش میکردند و این قاعده در همه
جا بود مگر در صحرای کربلا که این قاعده منسوخ شده بود ولا
تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ
وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ
مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ وقتیکه پیغمبر خدا ص
مسجد مدینه را بنا کردند جمعی بودند بسیار فقیر و بی ضیاع از
مال دنیا هیچ نداشتند خانه نداشتند و وجهی که خانه کرایه و اجاره کنند
هم نداشتند پیغمبر ص یکی از صفهای مسجد را قرار دادند که منزل انها
باشد اینها را اصحاب صفه میگفتند و اینها ده نفر بودند یکی از انها
ابن ام مکتوم بود از هر دو چشم نابینا بود بهمه خانها میرفت بخدمت
پیغمبر هم حاضر میشد اغنیای مدینه که بخدمت پیغمبر می امدند از اینها
که فقیر بودند خوش نداشتند خدمت جناب محمد مصطفی ص عرض کردند
هر وقت که ما بخدمت تو میاییم سفارش کنید که این فقرا بخدمت تو
نیایند که ما نفرت داریم از اینها لباسهای بد دارند چون ابتدای اسلام
بود و میخواست جناب پیغمبر ص تالیف قلوب حضرات بشود لهذا سفارش

فرمودند باین ده نفر فقیر که هر وقت اغنیا پیش من هستند شما پیش
من بیائید جبرئیل امد و این ایه را اورد و کفت خداوند عالم می فرماید
فقرا نزد من بهترند از اغنیا و هر یک را از صد هزار و فقیر دوم بهتر
می دانم برید بن سلیم یکی از اصحاب پیغمبر بود و قتیکه پیغمبر دنیای
فانی را وداع کرد برید سلمی در مدینه نماند بشام رفت و در شام بود
ردا بدوش نکرفت مکر از برای نماز تا وقتیکه اهل بیت را وارد مجلس یزید
کردند برید در ان مجلس حاضر بود کفت من هرکز ارزوی مرک نمی کرده
بودم تا روزیکه دیدم یزید ملعون بادشاه شراب لود چوب خیزران
را بر لبهای انحضرت اشاره میکرد ان روز ارزوی مرک کردم کفتم کاش
مرده بودم و همچه روزی را ندیده بودم چون این واقعه واقع شد هیچ
یک از اهل مجلس چیزی نکفته مکر دو نفر یکی زینب بود که از همه کس
بیشتر بان سر محبت داشت کفت   یزید چوب مزن بر لب برادر من
سر یزید چه کرده است خاک بر سر من   یکی برید بن سلیم کفت ای
یزید این چوب را از این لبهای نازک بردار که بچشمهای خود دیدم که پیغمبر
همین لبهای نو را میبوسید کفت این کیست کفتند برید بن سلیم از اصحاب پیغمبر است

کفت

کفت شنیده بودم اما او را ندیده بودم یزید باو کفت اکر ادراک
صحبت پیغمبر را نکرده بودی حال امر بقتل تو میکردم کفتم احمق
میداری بجهت صحبت پیغمبر و فرزند او را باین قسم بر سرا می اوری
وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ
واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی تفسیر در همین
خطاب شد بلی جواب دادند منقول است که حضرت ادم علی
نبینا و علیه السلام در وادی نعمان که پشت کوه عرفات میباشد
ما بین مکه و طایف در خواب رفت خداوند قدیر جمیع اولاد یعنی
انچه از پشت او بظهور امدند همه را در ان روز بصورت کوچکی از
پشت ادم بیرون اورد و ان عالم را عالم ذر میکویند و از برای ذر
دو معنی نوشته اند یکی انکه ذر یعنی ذرات در هوا یکی انکه
ذر یعنی ان مورچهای کوچک بسیار کوچک که هر صد عدد از انها
مقابل و موازن یک حبه کندم میباشد از کوچکی این هم معنی از برای
ذر نوشته اند و چون خداوند عالم انها را از پشت حضرت ادم
بیرون اورد همه انها را بان کوچکی اسماء انها را همه را هر دو اسم

انها را با دم تعلیم کرد اسم ظاهر و اسم باطن اسم ظاهر ابجزیران هست
و اسم باطن یعنی از شقاوت و سعادت تعلیم و علم ادم الاسما کلها
بو البشر کو علم الاسماء بک است صد هزاران علم اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا بپایان جان او را داد دست
هر که را او مقبل و از ار خواند او عزیز و خرم و دلشاد ماند هر که
اخر مؤمن است اول بدید هر که اخر کافر او را شد پدید اسم هر چیزی
تو از دانا شنو رمز و سر علم الاسماء شنو اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق
بود نامش اژدها انکه شد نزدیک ما نامش منی پیش حق این نقش
بد که با منی صورتی بد این منی اندر علم پیش حق موجود نز پیش و
نه کم حاصل امد ان حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت پای نهند نی بران کان عاریت نامی نهند
چشم ادم کو بنور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید هر کسی را
بحقیقت خودش دید بلند و کوتاه و سیاه و سفید بعد خطاب
دیگر امد که اسجد وا بعضی کردند و در همان سجده ماندند بعضی سجده

بود که فهمیدند

بود که فهمیدند خوب کاری کرده اند بشکرانه ان باز بسجده رفتند
انها که دو سجده کردند انهائی بودند و هستند که مسلمان بدنیا می
ایند و مسلمان و با ایمان می روند و انهائی که یک سجده کرده اند مسلمان می ایند
و کافر از دنیا می روند همان اشخاص که در عالم ذر بودند در عالم
قیامت هم هستند چو در عالم ذر بلی گفتند و وقتیکه در قیامت
خداوند عالم میفرماید بعد از هلاکت مردم همان مردم هم هستند چرا حالا
وقتیکه میفرماید لمن الملک الیوم هیچ جوابی نمیگویند سر او این است که از
برای پادشاه دو حالت هست یکی سرور داشت و یکی حالت غضب در حالت
سرور با همه کس میگوید و شوخی میکند و صحبتها میدارد و در حال غضب
کسی را جرائت و قدرت ان نیست که پیش او تکلم بعد از حضرت امیر مؤمنان
پرسیدند که خداوند عالم بغیر از موسی با کسی تکلم کرده است حضرت فرمودند
با همه کس تکلم کرده است در ان روز که فرمود الست بربکم با همه مردم تکلم
کرد بعد خطاب رسید الیس محمد نبیکم بعضی قبول کردند و بعضی قبول
نکردند بعد فرمود الیس علی امیرکم بسیاری انکار کردند مردم کمان
میکنند که علی امیر المؤمنین در این زمان است در حالیکه چنین نیست بلکه

عالم ذر

ان روز امیر المومنین اشکر رجعت میکند و جمیع انبیا سلف و اوصیا
و مؤمنین در زیر علم او خواهند بود انوقت امیر المومنین است و امیری
میکند بر مؤمنین   ای امیر عرب ای که اینه غیب نمائی   بر سر افسر سلطان
ازل ظل همائی   در پس پرده نهان بودی قوی بظلالت   خوامت ذات
تو نشناخته گفت تو خدائی   پس کویند ندانم که ازین طلعت دنیا
بر دادی و انکونه که هستی بنمائی   و در عالم ذر احوال مردم مختلف بود
بعضی مقابل یکدیگر بودند و بعضی پشت بیکدیگر و بعضی پهلوی یکدیگر
انها که رو بیکدیگر بودند اشخاصی هستند باهم الفت دارند و انها که
پشت بر یکدیگر داشتند دشمنی باهم دارند چنانکه حدیث بر این ناطق است
ان الارواح جنود مجندة ان اقبلت ائتلفت وان ادبرت اختلفت
و اشخاصیکه گاهی اقبال داشته اند و گاهی ادبار انها در دنیا گاهی دشمنی
دارند و گاهی دوستی بعد از ان حضرت ادم یک نگاهی کرد باشخاصیکه
گاهی اقبال داشته اند در نظرش خوب امدند و در دیده اش جلوه کردند
پرسید از جبرئیل که اینها کیستند جبرئیل گفت یا ادم اینها جماعت انبیا از
ذریت تو هستند حضرت ادم نگاه کرد بانبیا و یک یک اسم انها و سمها

عمر بخشیدن ادم

و عمر انها

و عمره انها را پرسید تا رسید بحضرت داود و عمر داود جبرئیل گفت داود شصت
سال عمر در دنیا دارد حضرت ادم دلش بر داود سوخت و گفت از عمر
خود چهل سال انرا بداود دادم این بود تا وقتیکه عمر حضرت ادم بسر امد
و حضرت عزرائیل ع بقبض روح او امد گفت چهل سال از عمر من باقی
است خداوند فرمود ای ادم ان چهل سال را بفرزندت داود بخشیدی
حضرت ادم بجهة محبتیکه بحیات داشت انکار نمود بالاخره جبرئیل
و میکائیل دو ملک مقرب خداوند امدند و شهادت دادند ثابت شد بعد
قبض روح ادم کرد و انسان بالطبع مایل بحیوة است خواه ضعیف خواه
شقی روزی ملک موت امد بنزد حضرت موسی که او را قبض روح کند
موسی گفت یا عزرائیل از کجا روح مرا قبض میکنی گفت از دست تو
موسی گفت که باین دستها لوح های تورات را برداشته ام و دست و اینها
مالیده ام گفت از پای تو قبض میکنم گفت باین پاها بکوه طور مناجات
بر ووده کار رفته ام گفت از دهانت گفت باین دهان تورات تلاوت
کرده ام گفت از گوشت گفت باین گوشها تورات را شنیده ام و تکلمات
خدا را در کوه طور شنیده گفت از چشمت گفت باین چشمها تورات را

قبض روح موسی

وفات موسی

نگاه کرده‌ام و وجه‌های خدا را دیده باری حضرت عزرائیل هر چه گفت موسی
عذری آورد و ندا رسید یا عزرائیل موسی را بحال خود بگذار چون حضرت
موسی از دست عزرائیل رهائی یافت روانه کوه طور شد که با خدا
مناجات کند در بین راه دید دو نفر ایستاده‌اند و قبری حفر میکنند
حضرت موسی ایستاده بود و نگاه میکرد دید این دو نفر با یکدیگر
مجادله و مشاجره میکنند موسی گفت چرا نزاع میکنید گفتند شخصی
فوت شده است از مقربان درگاه الهی این قبر را برای او حفر میکنیم
من میگویم بقدر او است آن رفیق من میگوید نیست موسی گفت
این که سهل امری است آن شخص که صاحب قبر است قد او چه قدر است
اعلم گفت بقدر تو میباشد موسی گفت من در این قبر میخوابم تا
مشخص شود چون موسی در قبر خوابید حجاب از پیش چشم موسی
برداشته شد منزل خود را در بهشت دید راضی بمردن شد عزرائیل
در همان حال او را قبض روح نمود و همچنین حضرت نوح آنکه
از عزرائیل خواهش نمود که از آفتاب بسایه بیاید بجهة آن بود
که قدری تأخیر در فوت او بشود باری خداوند قرار داد چنین

بود که بعد از این هر گاه کسی وعده و اجلی در معامله با دیگری قرار
بدهند سندی بنویسند و چند نفر شاهد در مابین باشد و این تمسک
و شاهد از آن روز قرار شد بعد در آن عالم ذر خداوند عالم فرمود با اهل
آن عالم که هر کس از اولاد آدم معصیت مرا بکند او را بجهنم میبرم و هیچ
پروائی ندارم چنانکه در حدیث قدسی است مَن عَصانی اُدخِله النّار
ولم اُبالی و من اطاعنی ادخله الجنة ولم ابالی مگر کسی بیاید تحمل
کند گناهان این خلق را از من خریداری نماید هیچ کس در میان شما
ها پیدا میشود هیچ کس جرأت این معنی نکرد و قدم در این معرکه نگذاشت
مگر گلگون کفن صحرای کربلا عرض کرد خداوندا من این کار را میکنم و این
عمل از دست من برمی‌آید عهد و پیمان با خدا نمود در عالم ذر و این مطلب بهمین
قسم بود تا آنکه جناب امام حسین متولد شد و بعالم دنیا آمد شش سال
که از سن شریفش گذشت روزی جبرئیل بر پیغمبر جلیل نازل شد و گفت
خداوند عالم میفرماید که فرزندت حسین چنین عهدی با ما کرده است
آیا بر عهد خود باقی است جناب پیغمبر امام حسین را طلبیدند و فرمودند
نور دیده حسین تو چنین معامله با خداوند کرده عرض کرد بلی یا جداه

کرده ام و بر عهد خود باقی هستم جبرئیل گفت خداوند میفرماید حسین
در این باب دو کلمه بنویسد جناب امام حسین قلمدان و کاغذی طلبید و
نوشت که من شفاعت امت جدم را و گناهان انرا خریدم باینکه مال و
عیالم و اولادم و برادرانم و سر و جانم را در راه خدا بدهم چون نوشتن
تمام شد جبرئیل عرض کرد خداوند میفرماید حسین باید این نوشته را
مهر کند چون حسین مهر کرد گفت باید که تو و پدرش علی و مادرش
هم مهر کنند پیغمبر و علی مهر کردند اما فاطمه را پیغمبر طلبیدند و
مطلب را باو حالی کردند بعد از جزع بسیار فاطمه هم راضی شد و ان
سند را مهر کرد جبرئیل برداشت و باسمان برد تا در صبح عاشورا
در روز عاشورا جبرئیل سه دفعه امد صبح و ظهر و مغرب صبح امد
بالای سر انحضرت و عرض کرد یابن رسول الله اگر اکراهی داری
خداوند این بلا را باسانی از تو دفع میکند و هیچ از شفاعت تو کم
نمیشود جناب امام حسین فرمود ای جبرئیل وعده من در روز عاشورا
است و من سه روز پیش از موعد باینجا امده ام بر عهد خود باقی هستم
و الان مبیع را تسلیم میکنم حضرت بعد از نماز صبح بود مشغول

تعقیب بود

تعقیب بود که جبرئیل چون جبرئیل رفت حضرت برخواست که مبیع تسلیم کند
قرار چنین است که کسیکه در معامله بسیار خوشحال و خورسند میباشد اول
هر چیزی که در میان انها بهتر و قیمتی تر باشد و زودی داد اول او را
بمشتری میدهد حضرت از تعقیب برخواست و اسب خود را طلبید و فرمود
یا خیل است ادکبوا همه سوار شدند ان دانه قیمتی که پیش از همه تسلیم شد
علی اکبر بود بعد از انکه هرچه داخل مبیع بود از عباس و عون و جعفر
و قاسم و دو پسر زینب و اعوان و انصار همه را تسلیم کرد در راه خدا
داد نوبت بخودش رسید در میان میدان ایستاده بود نگاه بسیاری
کرد که ببیند تمام مبیع را داده است یا نه بخاطرش امد که یک دانه قیمتی
در خانه باقی مانده برگشت و بخیمهای حرم امد بعد از وداع فرمود ای
خواهر زینب طفل صغیرم علی اصغر را بیاور چون زینب او را اورد
در حضور حضرت نگاه بر او میکرد دید ناخونهای علی اصغر پر از
خون است سبب پرسید ام لیلی پستان خود را نشان داد قل یتوفکم
ملک الموت الذی وکل بکم از دو روز دیگر قرار شد حضرت
عزرائیل قابض ارواح [illegible] تا بامروز حتی خنده کسی از او ندیده است

وقتیکه خاتم انبیا بمعراج تشریف بردند باسمانها که میرفتند ملائکه
همه تعظیم وتکریم میکردند تا رسیدند بمقام قاب قوسین او ادنی کل ملائکه
بروی مبارک حضرت بشاشت نمودند واظهار سرور وخوشحالی کردند
بجز حضرت عزرائیل که خنده از او مشاهده نشد چون حضرت بمنزل
او رسیدند تواضع بسیار وتعظیم بی شمار نمود لکن خنده از او سر نزد
وسر انکه این حضرت عزرائیل قابض ارواح شد این بود که وقتی خداوند
عالم وحی نمود بجبرئیل که ای جبرئیل قدری خاک از روی زمین از برای
من بیاور که میخواهم از او خلقی ایجاد کنم پیش از رفتن شیطان بزمین
گفت که خداوند عالم میخواهد از تو ادمی خلق کند واین ادم مرتکب
معصیتهای او میشود واورا باید در جهنم عذاب بکند وتو تا بتوانی
قبول این معنی مکن ودر زیر این بار گران مرو تا انکه جبرئیل امد که
از خاک قبضه ببرد نتوانست بسکه زمین التماس والابه کرد اسرافیل
ومیکائیل هم امدند انها هم با دست خالی رفتند خطاب بعزرائیل رسید
که ای عزرائیل تو برو وقبضه از خاک بیاور عزرائیل که بزمین
نازل شد زمین ابتدا الحاح وتضرع کرد عزرائیل از او نشنید گفت

من ما مورم بامر خداوند التماس تو پیش من ثمری ندارد پیش خدا
وند باید التماس کنی واو از تو رفع کند واین التماس تو مثل ان میماند
که شخصی شمشیری بالا برده است وبر فرق شخص دیگری فرود بیاورد وان
شخص بشمشیر التماس میکند که ای شمشیر پایین میا وای شمشیر صبر واز این
مقوله حرفها عزرائیل التماس زمین را قبول نکرد وقبضه از خاک برداشت
وبرد لهذا خداوند عالم قرار داد که عزرائیل قابض ارواح انسان
باشد وقتیکه بعزرائیل التماس زمین را قبول نکرد امر شد که قابض ارواح
باشد عزرائیل هم قبول نکرد عرض کرد خداوندا من که متوجه این کار
میشوم بندگانت زبان طعن بمن خواهند گشود ودرباره من حرف
خواهند زد که عزرائیل جان ما را قبض وما را می میراند فرمود اینقدر
ناخوشی در میان انها هست که این نسبت را بتو نخواهند داد یکی میگوید
فلان طبیب فلان مریض را کشت یکی نسبت بناخوشی میدهد که فلان مرض
اورا کشت یکی نسبت بدوا میدهد که فلان دوا اورا کشت عرض کرد در
میان انها ادمهای صاحب فطانت ودانا پیدا میشود فرمود اینقدر
انها میدانند که تو التی وبر تو بحث نمیکنند قابض ارواح وجلاد باید

نداشته باشد و تو چون زمینی که قبضه از خاک بیاوری اینجا التماس
کرد زمین التماس او را قبول نکردی و بر او رحم نکردی حال هم باید تا بعضی
ارواح اینها هم تو باشی عزرائیل دید چاره نیست قبول کرد و از روز دیگر
قابض ارواح شده است تا بحال از احدی نگرفته است در قبض روح
او چه مؤمن و چه کافر از هیچ پادشاهی شداد و شدید دو برادر بودند
و هر یک مالک و متصرف نصف معموره زمین بودند چون شدید مرد
شداد همه معموره زمین را تصرف کرد چون مستقل در سلطنت شد
طغیان کرد و ادعای خدائی نمود حضرت هود که معاصر او بود خواستند
و گفت چه میگوئی شنیدم مردم را به بهشت و جهنم وعده دروغ میدهی
بهشت چه چیز است و جهنم چه چیز است آن پیغمبر فرمود اوصاف بهشت را
گفت اگر تو به بهشت دروغ وعده مردم را فریب میدهی من بهشت نقد از
برای مردم بنا میکنم فرستاد اینجا جواهر و طلا و نقره هر جا بود همه را جمع
کردند و فرستاد آدمهای صاحب وقوف را که قطعه زمینی خوش و هوا
را پیدا کردند در حوالی شام و بنای بهشت گذاشت سیصد سال مشغول
بهشت ساختن بود جهنم بنا کرد مار و عقرب حواله داد مردم بستوه

شداد و شدید

۱۴۵
شداد

آمدند گفتند نقد و جواهر اینجا بود و داشتیم دادیم دیگر مار و عقرب
از کجا پیدا کنیم قدری عقرب در کاشان حواله داده اهل کاشان مضطرب
شده شخصی زاهدی بود در آنجا پیش او رفتند و اظهار این مطلب نمودند
آن زاهد بدرگاه خدا عرض کرد در خواب دید که قدری آجر پخته بگذارند
قدری که بر روی یکدیگر بمانند با اندکی از رطوبت تکوین عقرب در او
شود چون پیدا شد باو بدهند و از شر ظلم او سالم شوند چنین باو دادند
کردند خانهای او از جواهر و طلا و نقره تمام شده است حوری و غلمان بخواهد
حواله داد بخانهای مردم بودند هر دختری خوب خوشروئی را و هر پسر خوش
صورتی را ببرند بعوض غلمان و حور مدتی مردم با این ظلم مشغول بودند
تا خبر آوردند که بهشت تمام شد آمد و تماشای بهشت خود را نماید یکپا
از رکاب خالی کرده یکپای دیگر بر رکاب بود عزرائیل پیدا شد روح پلید
او را قبض کرده اینجا التماس کرد که بهشت ساختهام بگذار ببینم مهلت باو
نداد و جان او را گرفت احوال سلاطین جور بود احوال سلاطین عدل حکایت
قبض کردن روح حضرت سلیمان ع پادشاه و پیغمبر بود بامر آنحضرت دیوی
از آبگینه برای او ساخته بودند روزی خلوت کرد که هیچ کس پیش ن

بیاید و ببالای قصر رفت عصای خود را بر زمین گذاشت و تکیه بران عصا
نمود دید کسی از پلهای قصر بالا میاید تامل کرد تا ببالا امد گفت ای مرد من
قدغن کردم امروز احدی پیش من نیاید مگر قاپچی نبود مگر مستحفظ
نبود تو از کجا امدی گفت قاپچی نتوانست مانع بشود گفت مگر تو کیستی
گفت من ملک موتم و حضرت سلیمان را در همان ایستادگی دید تا بحال
از هیچکس اذن دخول نگرفته ام گفت بجهت عبادت و دیدن امده یا بجهت
قبض روح من امده گفت بجهت قبض روح تو امده ام سلیمان گفت اگر
مرا قبض روح کنی بیت المقدس ناتمام می ماند که او را تمام میکند عزرائیل
گفت بتو چه کار انکه بتو حکم کرده بنا کنی خودش میسازد ملک موت
در همان حالت که تکیه بر عصا کرده بود او را قبض روح کرد و مدت
دو سال بهمان هیئت ایستاده و مرده بود و دیو و جن مشغول
کار خود بودند و نمیدانستند که حضرت سلیمان مرده است فلما
خر تبینت الجن تعجب دارم از مردم احمق که پیش جن گیر میروند و از او
علم غیب میخواهند اگر جن علم غیب میداشتند چرا بمردن سلیمان مطلع
نشدند اینکه میگویند قرانرا بفهم و بخوان از این جهت است که بدانی

جمادی

جن و جن گیر علم غیب نمیدانند و عزرائیل قبض روح سلیمان را کرد و عزرائیل
تا بحال از هیچ کس اذن نگرفته است در قبض روح او مگر از یکنفر که
او خاتم انبیاء ص بود در مرض موت فاطمه در خانه پیغمبر بود شنید شخصی
فریاد میکند و میگوید میخواهم بخدمت پیغمبر ص برسم فاطمه امد در عقب
در و گفت حال وقت دیدن پیغمبر نیست و او در بستر بیماری خوابیده
است و دیدن او میسر نیست دفعه دویم باز همان شخص تکرار کرد که می
خواهم بخدمت پیغمبر برسم باز فاطمه امد و همان جواب گفت دفعه سیم
صدا را بلند کرد بقسمی که پیغمبر از بیهوشی بهوش امد و گفت چیست
ای فاطمه فاطمه عرض کرد شخص عربی بر در ایستاده اذن دخول میخواهد
اینقدر میگویم مجال دخول نیست از من نمیپذیرد گفت پیغمبر ای فاطمه اتعرفینه
فقالت لا پیغمبر فرمود هو مفرق الجماعات او را شناختی فاطمه گفت
خدا و پیغمبر بهتر میشناسند حضرت فرمود این ملک موت حضرت
عزرائیل است که تا امروز از احدی اذن دخول نگرفته است بگو او را
داخل شود چون عزرائیل داخل شد   یافت عزرائیل چون اذن دخول
شد زنان خلوت هم او از رسول عرض کرد ای مقتدای خاکیان

وای پناه و ملجاء افلاکیان   بعد چندین تحفه بوجز الانام   دادم اما
از خداوند این پیام   کای حبیب من غم هجران بس است   یوسف ما را
دیگر زندان بس است   حضرت فرمود دلم از این دنیا سیر شده است
گریه بر پیغمبر بقدر احتجاج بر پیغمبر است هر قدر که توقع داری باو بهمان
قدر از برای او گریه کن گریه بر حسین بجهت آنست که او فرزند پیغمبر است
حال بر این گریه بر پیغمبر مقدم است و وقت مردن خود را یاد کن حالتی
پیدا کنی بهشت جزای شوریدگان   چاره تلخی جان دادن ز خال پیغمبر
فرموده اند بوده و علی را [illegible] معلوم میشود که امیرالمومنین در
وقت مردن باید ببالین هر کس حاضر شود   یا حار همدان من یمت یرنی
پس معلوم میشود که علی ببالین هر مومن و مومنه حاضر میشود هم چنانکه
خود آنجناب میفرماید پس میدانم در عصر عاشورا علی در کجا بود که
ببالین حسین حاضر شود فدخلت فاطمه الی ابیها فقالت یا رسول
الله هذان الحسن والحسین انحلهما شیئا پیغمبر نظر باینها فرمود و گفت
ابالحسن فاعطیته هیبتی و صباحتی و اما الحسین فشجاعتی و سخاوتی
آن بود که روز عاشورا شجاعت پیغمبر از حسین بروز کرد راوی میگوید

که بیک حمله ده هزار نفر را بجهنم فرستاد بیشتر از معرکه کربلای شجاعة
الحیدریه ضرب المثل مردم بود بعد از عاشورا شجاعة الحسینیه ضرب
المثل شد پس جبرئیل آمد از آسمان و قدری کافور از برای دفن پیغمبر
آورد پیغمبر آن کافور را بچهار قسمت کرد قسمی را بعلی داد و قسمی را بفاطمه
و قسمی را بحسن دادند و قسمی را بجهت دفن خود گذاشت شد حسین عرض کرد
یا رسول الله مگر من برادر حسن نیستم پیغمبر فرمود چرا ای نور دیده گفت
پس کافور بمن قسمت ندادید اشک از دیدهای پیغمبر جاری شد و فرمود
نور دیده کافور تو خاک کربلا خواهد بود پس حضرت بعزرائیل فرمودند
حالا که مأموری بقبض روح من صبر کن تا برادرم جبرئیل بیاید چون جبرئیل
آمد پیغمبر فرمود ای جبرئیل تو در این وقت مرا تنها میگذاری جبرئیل عرض
کرد یا رسول الله بکار تو مشغول بودم بهشت و آسمانها را از برای ورود
تو زینت میدادم درهای جهنم را بستم حضرت فرمود ای جبرئیل با امت
من خدا چه کرد عرض کرد یا رسول الله و لسوف یعطیک ربک
فترضی پیغمبر فرمود عزرائیل بامر که مأموری مشغول شو عزرائیل
مشغول قبض روح آنحضرت شد و [illegible] آنحضرت ندا داد و عرض کرد

یا رسول الله هذه نفاحة الجنة چون حضرت سیب را گرفت عزرائیل
مشغول قبض روح آنحضرت شد و سببی بدست و روح مطهر آنحضرت را
از ناخن پا بجهت آنکه هر چه باشد بجهت بوئیدن از برای عزیز پیغمبر ص که شخص وحی
داشته باشد و نادم و پشیمان شود از گناهان خود چون روح به سینه آن
آنحضرت رسید فرمود اسقونی اسقونی سلمان رفت قدح آب کرد و آورد
حضرت نظر بآب کرد و چشمهایش پر از اشک شد و اشک از گوشهای
چشم مبارکش جاری شد سلمان آمد پیش عرض کرد فدایت شوم چرا آب میل
نفرمودی میخواستم در وقت رفتن خدمتی بتو کرده باشم حضرت فرمود ای
سلمان دست از دلم بردار جبرئیل بمن گفت ثواب پیغمبری امام در روز عاشورا
حسین در کربلا با لب تشنه شهید میشود پیغمبر چشمهای مبارکش باطراف
حجره میگردید و نظر میفرمود عرض کردند یا رسول الله ص مگر از مرگ خوف
داری فرمود نه بلکه مشتاق مرگ هستم وقت اجلم ناله نه از رفتن
جان است از یار جدا میشوم این ناله از آن است عرض کردند پس
چرا اطراف حجره نظر میفرمائی فرمود حبیب مرا بیاورید تا آنکه رفتند
فاطمه را آوردند چشمش بفاطمه افتاد ساکت شد اما یک نگاه حسرت بفاطمه

واسس

نمود

نمود اشک از چشمش جاری شد گویا خاطرش آمد ظلمهای که بر فرزندانش
میکنند بعد علی را صدا کرد و فرمود یا علی بیا سرم را در دامن بگیر مرتضی
سرش را بدامن گرفت جبرئیل پیش آمد و گفت ای عزرائیل وصیت خدا را
درباره حبیب او بجا آور عزرائیل در نهایت ادب و خضوع و خشوع بجهت
قبض روح پیش آمد مشغول قبض روح شد یکدفعه آمان نمادان برگردید
اختیار بر آمد که ای عزرائیل در نهایت ادب یا جان امتانم را با این صعوبت
قبض می نمائی عرض کرد فدایت یا رسول الله ص در کمال سهولت با تو معامله
میکنم روا نیست عوض اشک خون از دیده بباری حضرت فرمود ای عزرائیل
هر چه صعوبت جان کندن ایشان برای من باشد اما امتم ضعیفند
ایشان را باسانی قبض روح نما ای شنیدید وقت رفتن پیغمبر سرش
بدامن علی بود اما وقت وصیت فاطمه سرش بزانوی علی بود و وقت
رفتن علی سرش بزانوی امام حسن بود و جناب امام حسن سرش بزانوی
حسین بود برادرانش بودند اما وقتیکه مظلوم کربلا در گودال قتلگاه
بیهوش افتاده بود صند و فر سینه اش سکینه کرد چشم گشود چشمش بشمر
با خنجر کشیده افتاد و حضرت خطاب بشمر کرد و فرمود ای ظالم حالا که

مرا میکشی اثقتنی بشربه من الماء ومن در این دم اخر از تشنگی
مردم ان ظالم گفت ای حسین ابن علی دهم تا انکه ابی عبدالله اگر نه از
برای این بود که خودت فرمودی مصاحب بعرا بگویید والا هرگز نمی گفتم
وان ولدالزنا گفت ابن علی دهم تا انکه از حمیم جهنم بیاشامی حضرت
فرمود پس بوخیز تا دو رکعت نماز گذادم انملعون دلش رحم امد بوخواست
حضرت از بس خون از اندام مبارکش رفته بود بیقوت بود برخواست
با ضعف تمام از خون خود وضو کرفت دو رکعت نماز کرد سر بسجده
گذارد شمر گفت گفتم مگر حسین مرا نفرین میکند گوش فرا داشتم شنیدم
میگوید یا سیدی انا وفیت بعهدی انت اوف بعهدک
عرض کرد ای خدای زمان این است این حجتی راضیم بجا اید من بدرای خدا
من بعهد خود وفا کردم تو هم بعهد خود وفا کن صاحب صراط المستقیم
بفرماید که عاد را دو پسر بود یکی شداد و یکی شدید هر دو سلطنت
کردند ما شدید هفتصد سال پادشاهی کرد بعد از وفاتش نوبت
سلطنت بشداد رسید واو کتب خوان بود و همه عالم مسخر او بودند
خداوند عالم هود را بدعوت نزد او فرستاد که برو بنزد شداد واورا

دعوت کن و بگو که حق تعالی میفرماید که تو را هزار سال عمر دادم و هزار گنج
بتو دادی و عالم را در تحت تصرف خود در اوردی این همه نعمت از ان من است
که تو را داده ام اگر ایمان اوردی تو را در دنیا دو چندین دهم و روز
قیامت حساب نگیرم و تو را به بهشت برم چون هود تبلیغ رسالت کرد
شداد گفت مرا به بهشت خدای تو احتیاج نیست من نیز در دنیا بهشتی سازم
تا تو ببینی انگاه بفرمود زمینی که لایق بهشت باشد در خطه عربستان
چهل فرسخ در چهل فرسخ طرح عمارت انداختند و هزار استادکار
امد قابل بکار بودند و از اطراف عالم خزینه ها را انجا میبردند و از دست
مردم زر و سیم میگرفتند و لعل و جواهر میگرفتند و دیوارهای انرا
یک خشت از طلا و یکی از نقره با سیصد گز بالا بردند و کنگره های از مروارید
ساختند و هزار کوشک از زر و سیم و زبرجد و ستونهای انرا از
زمرد سبز بنا ساختند وان باغ را ادم نام نهادند چنانچه خدا تعالی میفرماید
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد هیچکس در عالم
مثل او نساخته است پس درختان انرا بعضی از زر و بعضی از نقره و برگها
های انرا از زمرد و شاخهای انرا از یاقوت و در میان ان درختان

درخت میوه دار نشاندند وبجای خاک مشک وبجای کیاه زعفران
وبجای سنک کوهر ومرجان وبجای اب در جوهای ان شیر انکبین
روان کردند ودر بیرون ان چهار میدان بساختند ودر هر میدانی
هزار کوی بنهادند وهر روز چهل هزار زر ونقره بکار میرفت ودر
عرض سیصد سال وتمام شد انکاه بفرمود که پسران ودختران خوب
رو بجای حور وغلمان در انجا مردادند بعد از اتمام ان کفت مرهنکام
ویاران خود را که متوجه باغ ارم شد   هو الذی خلق الموت
والحیوة حیات وموت هر یک دو مخلوقند که ضد یکدیکرند هر حیوانی از روی
اوصاف است کل نفس ذایقة الموت انسان بیچاره جز ندارد هر وقتیکه
پیمانه پر شود دنیا را از لوث وجود خودش باید پاک نماید این سیلی
منفق بکند روزی این درخت این باد مخالف بکشد روزی این چراغ
انسان بیچاره جز ازجای ندارد که کفنش در بازار است وتخته تابوتش
در دست نجار واو طول امل صد سال دارد عزراییل در شب معراج عرض کرد
که بر این لوح ثبت است که هر که از فرزندان ادم چه قدر عمر باید نماید حضرت
چه طور میشود که یکی در مشرق ویکی در مغرب وبا وجود این تو ایشانرا

قبض

موت وحیوة

قبض روح میکنی عرض کرد مثلی فرزندان ادم است برای من مثل حلقه
استکه در بیابان افتاده یا کاسه طفل است که در نزد شخصی باشد که
بخورد وقتیکه خداوند خلق کرد ادم را مرک هم خلق کرد با هزار
حجاب براو قرار داد وبر هر حجابی هفتاد هزار سفر ومرک تسبیح
خدا میکرد ملائکه پرسیدند تو کیستی قال انا الذی افرق
بین الاباء والابناء والامهات والبنات وخداوند
اورا بصورة وجثه عظیم خلق کرده است چون مرک پرواز کرد بعد ومطلق
انس وجن وحیوانات بری وبحری بلکه ما سوی الله سر در بدن دارد جمیع
ملائکه از او ترسیدند خطاب رسید ای مرک تکلم کن بکلمه که انا الذی
افرق بین پس امر شد بعزراییل که مرک را بکیر عرض کرد پروردکارا چکونه
بکیرم وحال انکه فوق طاقت منست خطاب رسید که بکیر اورا بچنکال
خود بحول وقوه من پس لا حول ولا قوة الا بالله ومرک را کرفت واین
مرک برای انسان مثل صد هزار کاسه زهر میماند که چه کلمات طبیعی
کویند که فناء انسان بجهة تمام شدن حوادث
ومثل او مثل چراغ وروغنی که در ان است تا امیکه روغن در چراغ است

میسوزاند وقتیکه تمام میشود چراغ نیست واین مرگ از برای همه هست
نه اینستکه برای فقیر باشد و برای غنی نباشد یا بر رعیت باشد و بر سلطان
نباشد نه اینستکه بر همسایه باشد و بر ما نباشد مگر طول امل شداد نمرود
نشنیده که بر روی زمین چه کردند و آخر مال آنها بکجا انجامید و انهای
که سلاطین ظلم بودند سلاطین عادل هم دارند مثل ذوالقرنین و دست او
از تابوت بیرون بود و تمام اسباب سلطنت همراه او بودن و همچنین
سلیمان که جمیع دنیا برای او موجود بود وقتیکه عزرائیل آمد و توقعات
ورود او بجمله وقتیکه عزرائیل بقبض روح او آمد جان عذر اورد و گفت
ای عزرائیل بیت المقدس را تمام نکرده ام و دلم میخواهد تمام کنم گفت تو چه
صاحب بیت المقدس سر رشته او پیش از تو است بیا جان بده و صعوبت
داشت بر سلیمان بجهة الفتی که با این بدن داشت و نه اینستکه میل از برای
تو باشد بلکه همه کس طالب جان است بجهة انسی که در دنیا با بدن داشت
میخواهد میان روح و بدن او تفریق نشود مگر حکایت موسی را نشنیده
که روزی ملک موت نزد حضرت موسی آمد و موسی از او پرسید آمده چه
کنی گفت آمده ام قبض روح کنم موسی گفت از چه موضع قبض میکنی گفت

ذوالقرنین

حکایت موسی

از انجا بزن

از دهانت گفت از این دهان الواح تورات را خوانده ام گفت از گوشت
گفت با این گوشها وحیهای خدا را شنیده ام گفت از چشمهای تو قبض
میکنم گفت با این چشمها الواح تورات را نظر و مطالعه کرده ام آخر ملک موت
گفت موسی عذر آورد ندا رسید ای عزرائیل موسی را مهلت دادیم که هر وقت
خودش بخواهد او را قبض روح کن موسی از دست ملک موت که فارغ شد
رو بکوه طور گذاشت در بین راه بدو نفر برخورد که مشغول قبر کندن بودند
و نزاع داشتند گفت بجهة چه نزاع دارید گفتند این قبر را بجهة یکی از بندگان
خاص خدا میکنیم من میگویم بقد او نیست او میگوید هست گفت بگو
قد آن بنده خدا معلوم نیست گفتند آن شخص بقد تو میباشد موسی گفت من در قبر
میخوابم اگر بقدر قامت من هست فبها و الا بکنید آن دو شخص قبول کردند
چون موسی در قبر خوابید حجابها از پیش چشم موسی برداشته شد و جای خود را
در بهشت مشاهده نمود راضی برفتن شد آن وقت خطاب بملک موت رسید
او را قبض روح کن و این عزرائیل تا حال نخندیده است و دلیل براین که نخندیده
بشر که خاتم انبیا بمعراج تشریف بردند ملکی را دیدند نشسته است با روی
ترش حضرت فرمودند ای جبرئیل این کیست و چرا روی درهم کشیده است عرض

کرد از روز یکه خلق شده است تا حال نخندیده است خلاصه عزرائیل را
خداوند در اول قرار داده که خاک برای آدم فراکرفت و او هم قابض
ارواح شد و در مثنوی ثبت است ده چیز است که غلبه بر یکدیکر دارد
اول خاک برای کوه بر خاک آهن بر کوه آتش بر آهن آب بر آتش باد بر آب
آدم را مسلط کردانیدند بر باد چنانچه عمارت بنا میکنند و فرزندان آدم
محفوظ هستند از باد و مرک بر انسان که چنکال بر او میزند و او را
بقبر میبرد قبر هر روز ندا میکند که انا بیت الوحشة انا بیت الوحدة
انا بیت الظلمة فشار قبر از برای چند نفر هست اول برای کاهلی نماز آن
کسیکه نماز را تاخیر میاندازد آنکسیکه نماز قرار داد و وقتهم قرار داد
لکن غالب مردم در هنکام غروب آفتاب نو میشکه چوب بنقاده میزندان
وقت نماز میابشند آنهم نماز که چیزی که ندارد صدق نماز است یکی هم
احتیاط نکردن از بول است و یکی هم سوء خلق است سوء خلق را غالب
مردم دارند و این سوء خلق خدا را بخشم میاورد و باعث نفرت خلق
هم میشود کیفیت سعد معاذ را شنیده که فشار قبر دارد سعد بسیار مرتبه
دارد یکوقتی تیر خورد برک اکحل او و رک اکحل رکی است در بدن که

مطلق بدن

مطلق بدن راه دارد و هر جا اسمی دارد یک جا عرق النساء و یکجا ساقل
بکجا مریه یکجا اکحل خلاصه خون از رک او آمد سعد فهمید که خواهد مرد
عرض کرد پروردکارا اکر مرک من رسیده است اینقدر عمر بده که فتح
پیغمبر را ببینم تا وقتیکه پیغمبر فتح کرد بر یهود بنی قریضه و اینها جاری
شدند و بعد کار بر ایشان تنک شد و خودشان ملتجی شدند و راضی
شدند بحکم کردن سعد بن معاذ پیغمبر فرمود ای سعد تو حکم کن میان
ما و اینجماعت بجهة آنکه اینها نقض عهد کردند و خروج کردند سعد رو
کرد به بزرکان بنی قریضه که آیا بحاکمه من راضی هستید یا نه کفتند بلی
رو کرد بر پیغمبر که شما هم راضی هستید حضرت فرمود بلی همینکه استرضای
طرفین را فهمید عرض کرد یا رسول الله اکر طرفین بحکم من راضی هستید
حکم من اینست که جمیع یهود را کردن بزنند و زنان ایشان را اسیر بکنند
و اموال ایشانرا بغارت ببرند حضرت فرمود حکمی کردی که خداوند
در عرش فرمود پس امیر المومنین دیکران یهود را کردن زدند و پس از
این کیفیت سعد عرض کرد پروردکارا حال دیکر از زندکی در دنیا ندادم
پس از همان رک اکحل او خون آمد تا وفات کرد پیغمبر تشییع جنازه سعد

امد با سرانکشت راه میرفت وقتیکه او را در پیش کذاروند مادرش امد که
ای نور دیده ا سوده بجناب حضرت فرمودند الان فرزندان او را افتاد
که استخوانهای طرف راست در طرف چپ و طرف چپ بطرف راست امد عرض
کرد چرا فرمود بجهة سوء خلقی که داشت تو ملاحظه کن غالب مردم اخلاق
ندارند انهائی که سواد ندارند که کورند و چیزی نمی فهمند و خداوند
عالم در قران میفرماید هل یستوی الاعمی والبصیر قل هل تستوی الظلمات
والنور انهائی که تحصیل علم میکنند علمی را تحصیل نمی کنند که بکار ایشان
بخورد دکان داری میکنند علمی را تحصیل نمیکنند که بکار ایشان بخورد
دکان داری میکنند و بجهة خدا نیست غالب انهائی که مدرسه میروند
که چیزی نمی شوند اگر ما در چیزی نشوند علوم رسمی یا قیل و قال شما
شنیده یکی در این وقت درس اخلاق بکوید که مردم کسب اخلاق حمیده
بکنند علم نبود غیر علم عاشقی چند علم منفعت دارد یکی علم تفسیر قران
یکی علم حدیث اخبار یکی هم علم اخلاق و یکی هم علم فقه دیگر همش دکان
داری است

معطل است حکمی و کلا صورت عرضی جوهر منطقی در قیاس استثنائی سر

چند خوانی تو یجوز لا یجوز جان خود را صید الا یعجوز ثمره در مثنوی است
بعضی از اشخاص خود را ملبس بلباس علما در اورده در خانه ظالم میروند بمجانس
ایشان رفتار میکنند بسا باشد که خلاف شرع هم بکنند دیگر طایفه دیگر خلاف
شرع نمیکنند تملق میکویند و چیزی میخواهند طویل میخواهند مطلقا
میخواهند ای چاپلوسی قربان خاک پای مبارک ملک فرمایش کردم
بادنجان در کتاب چنین است کفتند شخصی مقرب شده بود پیش سلطان
خان نهار حاضر شد فرمود بادنجان خوب غذائی لذیذی است کفت
بلی قربانت شوم شاه کفت لیکن سودا غالب میشود بر اکلین او کفت
بلی قربانت شوم شاه کفت قرمساق هرچه من میکویم میکوئی کفت
قبله عالم من نوکر بادنجان نیستم من نوکر شاه هستم اینست که عظم علم و علما
از میان رفته است طلب کردن علم از انست فرض که بعلم کسی را بحق
راه نیست بعضی که اعمال قبیحه را در همین لباس مرتکب میشوند بعضی
دیگر احتیاط میکنند و تقوی میکنند ظاهر البا سی دارد و باطنا لباسی
چنانکه اغلب کبیره همین حالت دارند بجهة خدا ترک معاصی نمیکنند تا جرات
میترسد که بی اعتبار شود اکو شراب بخورد دارو غه او را میکیرد زنا نمیکند لکن

غیبت هم میکنند که معصیتش اشد از زناست بعضی کارها که تسبیح زیاد دارد
مردم نمی کنند مثل دزدی قمار بازی و مجالست او باش فلاس و سبب احتراز
شان اینست که میترسند از خلق که مبادا مردم بدکوی ایشان بکنند از ترس
خدا نیست شخصی تاجر است با نواز میکوید اکر قمار بازی کنم دیکر کسی چیزی
بمن نمی دهد امانت بدست من نمی سپارد و توقع بجز نداد یاری
خود را عادتا متدین میدارد که پیش مردم قربی داشته باشد که جنس خود را
بشیرین بفروشد بسا شده است که دلال میرود از برای تاجری خوهر دکر فلان
تاجر فیل را یکمن بیست تومان مکر نمیدهد میکوید راست میکوید فلان کس
متدین است تا ما حالی دروغ از او نشنیده ایم غالب مردم بجهة جلب منفعت
خودشان و بجهة خوف از روشان کار میکنند ولیکن مستوری بی بی از
بی چادری است والا خوب طالب هستند ابن نمی بینند والا ملاح خوبی
هستند دروغ مرده است اکر کسی بهر سد که سخن حق بکوید بدشان
میاید الحق مر کوش بسخن نمی دهند افسانه می پندارند کوش چیز
بفروشی دیکر کوش چیز کین مکان را در دنیا بکوش خو اکر شخصی اعتقاد
برزخ داشته باشد چرا خلاف شرع میکند اعتقاد برزخ ندارد بقیامت ندارد

بعضی خود را متدین عادة میدانند ثم بدهند

دکر

وکسی که معتقد ما جاء النبی نباشد بخود پیغمبر اعتقاد ندارد و هم چنین بخدا
اعتقاد ندارند لکن خبر ندارد که کار با او دارند عبث عبث او را خلق نکرده
اند قران خوانده بخوان بخواطرها و دیدا فحسبتم انما
الرحیل ندا میکند و اسرافیل صور میدمد و مردم فانی میکردند حتی
ملائکه هر کسی بد و چار ناکزیر بمضمون کل نفس ذائقة الموت شربت ناکوار
مرک را چشیدنی است اکو مرک است این دو شیرین اب شود در خلائق هر دو
تا نفخ صور همه مردم فنا از برای ایشان هست حتی ملائکه و هم چنین
سادات ایشان جبرئیل اسرافیل میکائیل پس همه ملائکه میمیرند کسی نمی
ماند جز عزرائیل خطاب میرسد یا عزرائیل کسی مانده است میکوید پروردکارا
بجز من دیکر کسی نیست و نمانده است خطاب میرسد خود را هم قبض روح
کن شما حکم را بر بپیند که جلاد را امر میکند که خود کردن خود را بزن پس
عزرائیل در صحرایی که ما بین بهشت و جهنم است در از میشود سر خود را می
کذارد بطرف بهشت و پای خود را بسمت جهنم و خود را قبض روح میکند
در حین قبض روح کردن عرض میکند پروردکارا اکر میدانستم جان
دادن اینقدر صعوبت دارد آنچه میدانستم در هنکام قبض روح تعب بر خود را رفت

قبض روح عزرائیل

خود را بشن بفرزندان آدم پیشتر میکرده از اینجا معلوم میشود که احدی
باقی نمانده بجز ذات مقدس خدا آنوقت خطاب میرسد لمن الملک الیوم
هیچ کس جواب نمیگوید یا سر این را میدانی که چو در عالم ذر که خداوند فرمود
الست بربکم همه خلق ذر گفتند بلی در اینجا هم همان خلایق هستند بی کم
و زیاد و هیچ کس جواب نمیگوید بجز در این باب در این نکته گفته اند نیست
که هر پادشاهی را دو حالت است یکی حالت بشاشت و انبساط و سرور
که با هر فقیری و بی اعتباری و بی قدری صحبت میدارد و مطایبه میکند
و هر کس با او تکلم میکند و یکی حالت غضب و قبض که هر کس از آن مقرب
تر باشد در این حالت نمیتواند با او تکلم کند لهذا هیچ کس جواب نمیگوید
این است که جواب لمن الملک الیوم را کسی نمیدهد خودش بزبان بی
زبانی میفرماید الملک لله الواحد القهار سه نفخه هست یکی نفخه
صور یکی صعق یکی نفخه بعث روز قیامت که میشود بمضمون
و اذا الجنة ازلفت و اذا الجحیم سعرت جهنم بهشت را میآرایند بهشت
در نهایت طنازی و خوبی جلوه میدهد خود را و اما جهنم در تفسیر
هل اتیک حدیث الغاشیه وارد شده است که خداوند خلق جهنم را

هل اتیک حدیث الغاشیه

تحت ارض سابعه ملایکه آسمانها از حرارت او شکایت کردند پس جناب
اقدس الهی بقدرت خود مار عظیمی را خلق فرمود که اسمش ادغا بشرات
و بزرگی او را بجز خدا کسی نمیداند و انتهای و ابتدایش معلوم نیست می
خواهی بدانی چه قدر بزرگ است خداوند امر فرمود اینچنین بگلوی
جهنم را پس در مدت سه هزار سال طول کشید تا آنکه جهنم را فرو برد
پس لبهای خود را بهم گذارد نفس کشید آنگاه بیطاقت شد مناجات
کرد پروردگارا اذن بده یک نفس دیگر بکشم پس حق مالک را
امر فرمود که او را ادب کن مالک تازیانه بقصد ادب او بلند کرد که اگر
بر او میزد معلوم میشد اما ادغا بشرات از خوف سر بالا کرد چشمش بساق
عرش افتاد اسامی پنج تن را دید خدا را قسم داد بحق ایشان خداوند
بر او رحم کرد و جان او را بخشید پس اذنش داد که نفس بکشد پس دو
نفس کشید یکی حار است و یکی بارد و از اثر حرارت او تابستان شد و برودت
او زمستان که حرارت دنیا بجهت یکنفس او است و سردی دنیا نیز بجهت
یکنفس او حدیث در مجالس چون روز قیامت شود خداوند امر فرماید
غاشیه را که دهان خود را بگشاید پس دوزخ را بصحرای محشر آورند جحیم

قسم صد هزار ملک عذاب ورا با مهار سلاسل میکشند که اگر او را رها
کنند از خشمی که بر گناهکاران دارد بیکدم همه اهل محشر فرو میبرد پس
بگوی شارب زنان مار که نامش غاشیه بود میکشند بروی جهنم و
نامش صراط است ۳ هزار ساله راه طول اوست ۳ قنطره دارد
در قنطره اول سه سؤال میکنند اول امانت و امانت منحصر باین نیست
که کسی چیزی بنزد کسی بسپارد بلکه آنچه خداوند بودیعت [?] باشد
تو سپرده اگر خیانت نکرده باشی مثل چشم و گوش جوارح که باید بمصارف
او خرج کرده باشد اگر خیانت نکرده باشی بازخواست میشود دویم
ولایت اهل بیت سیم حق رحم قنطره دو خصوص نماز ای انکسانیکه
در نماز در پیش خود میکنید ملتفت باشید که در انجا قال الشان [?] فی
کذا ونید ملتفت نماز باشید که چه میکنید سه مظالم عباد نگذارند
که صاحب مظلمه بگذارد تا احقاق حق نشود خلاصه مادی از جهنم بیرون
میاید ۳ دفعه دو اهل محشر صف میزنند همه پیغمبران در مقام وا
نفسی مگو پیغمبر ما که میفرماید واامتی هر کسی که در دنیا محبوبی داشته
محبوب فوق خود را وا میگذارد در فکر خود حتی پدر درباره پسر و مادر

قنطره جهنم

درباره

درباره فرزند و برادر در حق خواهر بلکه پیغمبران درباره امت خود بلکه
فرزندان خود مگو پیغمبر ما که میفرماید واامتی عقربی از جهنم بیرون میاید
که یک لب او بزمین و لب دیگرش باسمان و نعره میزنند و چند طایفه را
میخواهد خطاب میرسد ای پیغمبر معظم محترم مکرم جهنم رتبه
تو اول امت را بیاور کیفیت ورود نا امت بتفصیل باید خواند و جهنم
مثله حسین شعله اتش از جهنم بیرون میاید پس بی حساب ایشان را میکوید
که نام او هبهات و میگیرد اطراف مردم را از حوادث و مردم میترسند
هر کسی بقدر خود گرفتار و در عرق خجلت مستغرق پیغمبر خوف میکنند و
میفرماید که ای جبرئیل برو دختر فاطمه را بیاور جبرئیل اسرافیل می ایند
سر قبر فاطمه جبرئیل میگوید ای اسرافیل او را صدا کن اسرافیل میگوید تو
صدا کن جبرئیل صدا میکند یا فاطمه بنت المصطفی قومی الی محشرک که بیکدفعه
قبر گشوده میشود فاطمه سر از قبر بیرون می اورد گرد خاک از صورت خود
میافشاند چشمش گریان است رو بجبرئیل چون اشنا نیست میگوید ای
جبرئیل چه خبر است مگر هنوز پیوند پلید در دنیا است اسرافیل جبرئیل گریان
میشوند جبرئیل میگوید امروز روز قیامت روز حرمت و قدر امت آخرین

ناقه‌ای اورند او را آهسته سوار میشود همینکه نزدیک میشود میگوید
جبرئیل بگیر ناقه را تا پیاده شوم اینجا بن صعب واحد میخوانند درود
مخصوص بهشت خطاب میرسد یا ایها المحشر غضوا ابصارکم حتی تجوز
فاطمة بنت المصطفی معصوم فرمودند ببیت قسمی فاطمه میاید که هیچ
چشمی تاب دیدن ندارد منهم بقسمی میگویم که هیچ گوشی طاقت شنیدن
ندارد بان قسم مرقوم شده باید گفت فاطمه می اید یکی از قوائم
عرش را میگیرد عرض میکند یا عدل یا حکیم احکم و بین ما ظلم اهل بیتی
خطاب میرسد ای فاطمه هر چه میخواهی بخواه که امروز مطلب روا است عرض
میکند پروردگارا اول خواهش من اینست چون من در دنیا نبودم
کیفیت شهادت فرزندم حسین را خبر ندادم امین وحی تو جبرئیل برای
من خبر اورد میخواهم صحرای کربلا حسین را بهمان حالت ببینم یا فاطمه انظری
الی طلب المحشر حدیث است که میگوید یا رب یا رب یا ابنی یا سیدی
ارنی الحسین همینکه نظر میکند می بیند حسین با سر بریده هنوز خون
از رگهای گردنش جاری است بیکدست سر و بیکدست دامن شمر را
گرفته جمیع شهدا بهمین قسم عباس که دست ندارد دو ملک برای

حشر فاطمه محشر

اودام

او دامن قاتل سر او را گرفته فاطمه غش میکند خطاب میرسد ای حسین
سر بتن قبول کن مادرت طاقت ندارد عرض میکند پروردگارا افا وفیت
بعهدی انت اوف بعهدک خطاب میرسد یا حسین روز عاشورا
خاطرت هست که گفتی الهی من بعهدم وفا کردم ما هم امروز بعهد خود
وفا میکنیم مادر کسی نگرفتیم بجای تو نهیم الله الله تو فراموش مکن
عهد قدیم خطاب میرسد ای حسین چه میخواهی بطلب که ما امروز انجام
اختیار خدائی خود را بدست تو میدهیم عرض میکند خدایا سر بتنم قبول
نمیکنم تا اگر اول هر که زیارت من غریب و هر کس در مصیبت من گریسته است
به بهشت بری   خنده گریه هر دو مخرجی دارد خوبند دل دوست
خود انسان است هر کدام مخرجی دارد و قفلی براو زده اند هر وقت
که نظر رحمت بر انسان است در رحمت را شامل احوال او و گریه
میکند و اشک از چشمهای او جاری است و خداوند خوشنودی
اید ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود نور شمع از گریه روشن تر شود
چون خدا خواهد که غفاری کند و بر خلاف خنده از تبسم گذشته
موجب خنده آن است حال دوست تو بشنید که بر حسین اگر گریه کردی

بدانا از جانب خداست در جلد دهم بحار الانوار است که ملکی است که اشک
چشم گریه کنندگان را ضبط میکند و روز قیامت بر اتش جهنم بزند هزار سال
دور میشود کیفیت مهربانی پیغمبر ص و قتیکه جبرئیل براق بر پیغمبر
سر قبرش میزند پیغمبر از قبر بیرون می اید میفرماید ای جبرئیل با امت
چه خواهد کرد امت در کجا هستند عرض میکند هنوز محشر نشده اند
پیغمبر ص پا از رکاب میکشد پیاده میشود جبرئیل عرض میکند فدایت شوم
کجا میروی میفرماید بقبر عود میکنم عرض میکند چرا میفرماید چرا
امت من هنوز وارد محشر نشده اند یعنی اینقدر مهربانی داد با امت
راست میفرماید افغان کرم بو شما من از شما مشفق ترم
پیغمبر میفرماید ای جبرئیل طبقه اول جهنم از کیست عرض کرد از امت پیغمبر
گریه کرد فرموداه ایا روا است که یهود و نصاری بجهنم روند امت من هم
بجهنم بروند اگر موعظه و نصیحت امروز در تو تاثیر نکرد با انکه قبول
نداری هیچ روز را قابل نیستی و فکر قول امام پیغمبر خدا هستی هیچ
فرق نمیکند که یک حدیث را قبول نداشته همین طور است که مطلق
احادیث را منکر باشی کیفیت مردن و امدن ائمه معصومین با در نور.

الصیون

الصیون بتفصیل باید نوشت روز قیامت منافقان عاصیان مشرکان
با قبا فرنید و مسخ شده بر صدر قیامت می ایند که همه مردم مناوی هشتند
از مناظر ایشان بمضمون تعرف المجرمون بسیماهم یک کاری بکن
که روز قیامت بشود در صورتت نگاه کنند قال النبی ص النوم
علی سبعة اقسام نوم الراحة و نوم الغفلة و نوم العقوبة و نوم
الرخصة و نوم الحسرة و نوم الشقاوة و نوم الندامة اما نوم الراحة
فی القیلولة و نوم الغفلة فی لیلة الجمعة و نوم العقوبة فی وقت
الصلوة و نوم الرخصة بعد العشاء و نوم الحسرة فی مجلس الذکر و نوم
الشقاوة فی اول الصبح و نوم الندامة فی وقت العصر در بعضی
از روایات رسیده است که نگین انگشتری که مرتضی علی در رکوع داد
یاقوت سرخ بود که بوزن ۵ مثقال و قیمت ان مساوی خراج مملکت شام
بود که سیصد خروار نقره و چهارصد خروار طلا باشد و ان انگشتر از طوق
بن کنانه بود که پیغمبر با میرالمومنین بخشید و عمر ملعون میگوید والله
لقد تصدقت باربعین خاتماً و انا راکع لینزل فیّ ما نزل فی
علی بن ابیطالب فما نزل

خواب هفت قسم است

نگین انگشتر

فلم يزل يقاتل حتى قتل تمام الكاتبين على

ثم ضربه منقذ بن مرة العبدي لعنه الله وضرب الناس باسيافهم [illegible]

مفرق راسه ضربة صرعته وقال اللهم اشهد على [illegible] خلقا وخلقا ومنطقا [illegible] والله [illegible]

فقطعوه بسيوفهم اربا اربا [illegible] الناس برسولك [illegible] على [illegible] بنفسه وقال [illegible]

فقتل [illegible] غلام اشبه الناس [illegible] فخرجت زينب بنت علي [illegible] يا ابن الخبيثة قتلت البر [illegible] وقال يا ابن

فقال الحسين احسبه يا اخي فقال له الغلام [illegible] فاحله الحسين فبكى [illegible]

واهوى الحسين [illegible] بالسيف [illegible] فقطع [illegible] ثم [illegible]

فنادى يا عماه [illegible] فقطع [illegible] ثم [illegible]

فاذا هي معلقة [illegible] وكلما [illegible] خضب [illegible]

اخي اصبر على ما نزل بك [illegible] وجعل في قميصه [illegible] ونضح [illegible]

السهم من نحره [illegible] كيف لا يستسلم للموت من لا ناصر له

هذا الغلام [illegible] استسلمت للموت فقال [illegible] يا ابه ردنا الى حرم جدنا [illegible]

فقالت سكينة يا ابه [illegible] ولا معين فقالت [illegible] لا يذكرني مؤمن الا بكى

انا قتيل العبرة [illegible] من عينيه

من ذكرني [illegible] مثل جناح بعوضة غفر الله له

دمع [illegible] ولو كان مثل [illegible]

سنه ۲۸ ذی الحجه ۱۲۲۵ بود

[illegible]

یادگار جناب میرزا

علی اکبر جناب آقای [illegible]

نتیجه [illegible] توفیقه

والسلام

[illegible]

طلب

ز خدا [illegible]

گوشش [illegible]

تا درست [illegible]

از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری

زنده [illegible]

[illegible]

حرام [illegible]

اگر [illegible]

تو خوبی [illegible]

گر توانی [illegible]

هر که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

